برج سربلند

نوشته: جونی ایرکسون
ترجمه: م. شهریاری

فصل اول

برای اولین بار بعد از آن شیرجه احساس آرامش می‌کردم. دیگر برایم اهمیتی نداشت که فلج شده بودم یا اینکه روی تخت دراز کشیده بودم و یا سرم را تراشیده بودند. دیگر مته حالت تهدیدآمیزی نداشت و به خواب عمیقی فرو رفتم. در حالی که داشتم از آن دنیای تاریک بیرون می‌آمدم، دوباره صدای مته را شنیدم و سعی کردم که به اندازه کافی بیدار بشوم و سر آنها فریاد بزنم که بس کنید. دلم نمی‌خواست که وقتی بیدار هستم سرم را سوراخ کنند، اما هیچ صدایی از دهان من بیرون نمی‌آمد. سعی کردم که چشمهایم را باز کنم. اتاق داشت دور سرم می‌چرخید.

صدایی که قبلا ضعیف بود حالا بهتر و واضح‌تر شده بود. آن صدای مته نبود، فقط صدای دستگاه تهویه بود. مغز و چشم‌هایم شروع کردند که بهتر کار کنند و برای یک لحظه یادم نیامد که کجا هستم و چرا از مته می‌ترسم. بعد همه چیز یادم آمد. به بالا نگاه کردم و صفحه مشبک تهویه هوا را بالای،سر خودم دیدم که روی سقف بلند، قدیمی و ترک خورده‌ای قرار داشت. سعی کردم سرم را بچرخانم که اطرافم را ببینم اما به هیچ وجه قادر به اینکار نبودم چون درد شدیدی در دو طرف سرم حس می‌کردم که مانع حرکت سر من می‌شد. فهمیدم که سوراخ‌هایی که در سرم ایجاد کرده بودند به این موضوع ربط داشت. از گوشه چشمم دیدم که انبرهای بزرگ فلزی که به چیزی شبیه فنر متصل بودند سر مرا می‌کشیدند به طوری که از بدنم جدا باشد. مقدار زیادی از انرژی فکری و جسمی من صرف این شده بود که فقط فهمیدم دور و برم چه می‌گذرد.

در مدت آن چند روز اول من در حالت نیمه بیهوشی بودم. داروهایی که به من داده بودند مرا به دنیایی از رؤیاها می‌برد که بعد به کابوسی از حقیقت ختم می‌شد. وهم و خیال بیهوده که زیاد به سراغ من می‌آمد مرا ترسانده بود. خواب‌ها، تصورات و خاطره‌هایم طوری در یکدیگر ادغام شده بودند و مرا گیج کرده بودند که گاهی فکر می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم و مشاعرم را ازدست می‌دهم. در عالم خواب و بیداری کابوس‌ها وتصورات ناراحت‌کننده‌ای که به علت تأثیر داروهای مختلف به من روی آورده بودند، دنیای خواب و خیال مرا از این رو به آن رو کرده بودند. رنگها، فرم‌ها و اشکال واضح و روشن همه اول برجسته می‌شدند و بعد به صورت طرح‌های غیر طبیعی پیش چشمم ظاهر می‌شدند، رنگ‌ها و شکل‌هایی که نماینده احساسات، حالت‌های روحی و آشفتگی‌های من بودند.

صدای ناله بنلد کسی مرا بیدار کرد و از دنیای کابوس بیرون آورد. نمی‌دانستم از مرتبه آخری که به هوش آمده بودم چه مدت گذشته بود، ولی فهمیدیم که این دفعه روی صورتم خوابیده بودم! چه طور به این حالت درآمده بودم؟ انبرها هنوز سرجایشان بودند و فشار آنها به دو طرف سرم باعث شده بود که از نظر روحی و روانی بیش از نظر جسمی زجر ببرم. فهمیدم،که در یک نوع قاب پارچه‌ای قرار داشتم و قسمتی که جلوی صورتم بود باز بود و فقط قادر بودم که قسمت زیر تختم را ببینم. یک جفت پاکه جوراب نایلون و کفش سفیدی پوشیده بود در برابر این قسمت باریک دید من ایستاد.

با صدای ضعیفی صدا زدم: "پرستار!"
"بله اینجا هستم."
با لکنت در حالی که سعی می‌کردم سؤالی بکنم گفتم: "چی، کجا، آه."
پرستار گفت: "هیس! سعی نکن که صحبتی کنی، خودت را خسته می‌کنی."

از صدای آرام و رفتار اطمینان بخش او فهمیدم که آن پرستاری که لباس شناس مرا پاره کرده بود و یا آن دیگری که سرم را تراشیده بود نیست. دستش را روی پشت شانه‌ام احساس کردم. پرستار در حالی که شانه مرا نوازش می‌کرد گفت: "سعی کن که فقط استراحت کنی. اگی میتونی دوباره بخواب. تو در بخش مراقبت‌های ویژه هستی. تو را عمل کرده‌اند و ما هم خوب از تو مواظبت خواهیم کرد. پس دیگر نگران نباش. باشه؟ " واقعا احساس زیبایی بود که بدانم غیر از سرم جای دیگری از بدنم هنوز حس دارد، در جائیکه انبرها داشتند گوشت مرا گاز می‌گرفتند.

کم کم فهمیدم که دور روبرم چه می‌گذرد. متوجه شدم که چیزی که من به آن تخت می‌گفتم یک قاب مخصوص بود بنام قاب استرایکر. احساس کردم که در یک ساندویچ پارچه‌ای که محکم بشته باشند قرار دارم. دو تا پرستار و

یا بهیار هر به دو ساعت می‌آمدند که مرا از این رو به آن رو کنند. آنها یک قاب پارچه‌ای روی من می‌گذاشتند و در حالی که یکی از آنها وزنه‌ها و انبرهایی را که به سر من متصل بود نگه می‌داشت، دیگری مرا ۱۸۰ درجه می‌چرخاند. بعد آنها قابی را که من قبلا رویش قرار داشتم برمی‌داشتند و مطمئن می‌شدند که حالت قرار گرفتن من برای دو ساعت آینده خوب باشد. بنابراین دو چیز دائما در معرض دید من قرار می‌گرفت: یکی زمین و دیگری سقف اتاق.

بالاخره فهمیدم که قاب استرایکر من هشتمین تخت بخش مراقبت‌های ویژه است. من قبلا در مورد این بخش چیزی نمی‌دانستم ولی حدس زدم که باید برای مریض‌هایی باشد که ناراحتی‌های سخت دارند. در این بخش فقط خانواده مریض‌ها می‌توانستند که ساعتی ۵ دقیقه مریض خود را ملاقات کنند و بس. در حالی که ساعت‌ها به روزها تبدیل می‌شدند. من بیشتر و بیشتر هم اتاقی‌هایم را می‌شناختم و با شنیدن کمی از صحبت‌ها و دستورات دکترها اطلاعات زیادی به دست آورده بودم. مردی که در تخت پهلوی من قرار داشت مرتب ناله و شکایت می‌کرد. وقتی صبح، پرستارها عوض می‌شدند، شنیدم که پرستار شب به پرستاری که جانشین او می‌شد گفت: "او زنش را تیر زده و بعد هم سعی کرده است که خودش را بکشد. به احتمال زیاد جان سالم به در نمی‌برد. الان هم در توقیف است." شنیدن این مکالمه صدای به هم خوردن زنجیر را که قبلا شنیده بودم برایم توضیح داد. دست‌هایش را به تخت بسته بودند! زن دیگری تمام شب ناله و فریاد می‌کرد و از پرستارها خواهش می‌کرد که یک سیگار و یا بستنی به او بدهند. جودی دختر جوانی بود مثل من، ولی در اثر یک حادثه اتومبیل صدمه دیده بود و در حالت اغما بود.

تام پسر جوانی بود که اور ا به علت حادثه‌ای که در اثر شیرجه رفتن برایش اتفاق افتاده بود به این بخش آورده بودند. خیلی مسخره است که من می‌دانستم او گردنش شکسته است، ولی فکر نمی‌کردم که گردن خودم هم شکسته است. کسی به من نگفته بود! تام حتی خودش قادر به نفس کشیدن نبود. البته این را وقتی فهمیدم که از پرستار در مورد صدای مخصوصی که می‌آید. سؤال کردم و او توضیح داد که این صدا مربوط به دستگاهی است که باعث زنده نگه‌داشتن تام است. وقتی فهمیدم که من و تام فهمیدیم که اتفاق مشابهی برای ما افتاده، شروع کردیم که برای یکدیگر یادداشت رد و بدل کنیم. "سلام، من تام هستم." این اولین یادداشت از طرف تام بود که خود را معرفی می‌کرد. نرس‌ها و ملاقاتی‌ها یادداشت‌ها را برایمان می‌نوشتند و رد و بدل می‌کردند. شب‌ها وقتی همه صداها و فعالیت‌ها کمتر می‌شد، من صدای ناله و فریاد و شکایت دیگران را بهتر می‌شنیدم. بعد خوب گوش می‌کردم که مطمئن بشوم دستگاه اکسیژن تام هنوز کار می‌کند. چون قادر به حرکت دادن سرم نبودم، صدای دستگاه او به من آرامش می‌داد. احساس نزدیکی خاصی به او می‌کردم و می‌خواستم بدانم که چه قیافه‌ای دارد. فکر کردم که "فردا ازش می‌خوام که عکسش را به من نشون بده."

همان شب دیر وقت، دستگاه اکسیژن او ایستاد. سکوت مطلق به بلندی صدای یک انفجار به نظر می‌آمد. ترس مرا فرا گرفته بود و هر چه سعی می‌کردم که فریاد بزنم و کمک بخواهم، صدایم در نمی‌آمد. شنیدم که پرستارها به طرف تخت تام هجوم بردند. یکی از نرس‌ها دستور داد که: "درجه اکسیژن تام پایین آمده. فورا دستگاه دیگری بیاورید." صدای قدم‌های شتابانی که در راهرو می‌دوید و صدای به هم خوردن فلزها دستگاه اکسیژن تام را که از او جدا می‌کردند می‌شنیدم. یک نفر دیگر در قسمت پرستارها داشت به بخش اورژانس تلفن می‌کرد که کمک بگیرد. در چند لحظه هیاهویی در راهرو و بخش مراقبت‌های ویژه برپا شده بود. یکی از دکترها گفت: تام، صدایمن را می‌شنوی تام؟" و بعد پرسید: "اون یکی دستگاه اکسیژن کجاست؟" صدای زنی به گوشم رسید که می‌پرسید: "دکتر، تنفس مصنوعی بهش بدیم؟"

سرم دور می‌چرخید و از اینکه فلج هستم کفرم درآمده بود. احساس ناتوانی می‌کردم، اگر هم می‌توانستم حرکت کنم که کاری از دستم برنمی‌آمد با چشم‌های از حدقه درآمده آنجا دراز کشیده بودم و به تاریکی سقف خیره شده بودم. "یک نفر باید می‌رفت پایین که دستگاه را بیاره دکتر. او در راه است." "تنفس مصنوعی را قطع نکنید. ما باید او را زنده نگه داریم تا..." صدای دکتر قطع شد. صدای باز شدن در آسانسور در راهرو پیچید و صدای قدم‌های شتابان کسی که دستگاهی را هل می‌داد به گوش رسید. صداها به طرف بخش مراقبت‌های ویژه نزدیک شد و من احساس آرامش کردم. شنیدم که کسی گفت: "من یک دستگاه آوردم، ممکنه برایش جا باز کنید؟ بعد از چیزی که شنیدم وحشت کردم: مهم نیست. ما او را از دست دادیم. او مرده." حس کردم که خون زیادی در پشت گردنم به جریان درآمد. با وحشت زیاد فهمیدم که آنها در مورد یک بیمار ناشناس صحبت نمی‌کردند. آنها در مورد تام حرف می‌زدند. تام مرده بود. می‌خواستم فریاد بکشم، ولی نمی‌توانستم. آن شب می‌ترسیدم که خوابم ببرد، می‌ترسیدم که من هم مانند تام بیدار نشوم.

روز بعد هم هنوز وحشت زیادی داشتم. من برای مردی که فقط به وسیله چند یادداشت می‌شناختم عزادار بودم. شروع کردم که در مورد موقعیت خودم بیشتر فکر کنم. من برای نفس کشیدن به دستگاهی وابسته نبودم، ولی به سرمی که در رگ‌هایم بود وابستگی داشتم چون به موادی که به دنم می‌رسید محتاج بودم. در ضمن به چیزی که به مجرای ادرارم متصل بود و مواد زائد بدنم را تخلیه می‌کرد نیز وابسته بودم. اگر یکی از این‌ها از کار بیفتند چی میشه؟ اگر میله‌هایی که به مغزم متصل است شل بشه چی میشه؟ اگر... داشتم از ترس می‌مردم. یکی دو روز بعد، مرد دیگری را که ناراحتی‌اش مانند من بود به بخش مراقبت‌های ویژه آوردند. او را در قاب استرایکر گذاشتند و یک چادر اکسیژن دور او قرار دادند.

از گوشه چشمم می‌توانستم ببینم که این قاب چه شکلی دارد. من قاب خودم را نمی‌توانستم ببینم، ولی حالا می‌فهمیدم که هر دفعه که مرا می‌چرخاندند چه اتفاقی می‌افتاد. دو ساعت رو به بالا و دوساعت رو به پایین. با نگاه کردن به او حس کردم که ما مثل گوشتی هستیم که برای اینکه روی آتش خوب سرخ شویم، مرتب ما را از این طرف به آن طرف می‌کنند. هر مرتبه که می‌خواستند مرا بچرخانند وحشت عجیبی در من به وجود می‌آمد. بیمار تازه هم به اندازه من ترسیده بود. یک روز که یک نفر داشت او را برای چرخاندن آماده می‌کرد، فریاد زد که "نه، خواهش می‌کنم مرا نچرخانید. دفعه پیش وقتی مرا چرخانده بودید نمی‌تونستم نفس بکشم. مرا نچرخانید." "آقا شما ناراحت نباشید. ما باید شما را بچرخانیم. این دستور دکتر است. حاضری؟ با شماره سه می‌چرخونیم. یک، دو، سه!" "نه خواهش می‌کنم. من نمی‌تونم نفس بکشم. من می‌میرم، مطمئنم." "فقط استراحت کنید. اشکالی براتون پیش نخواهد آمد."

آنها چادر پلاستیکی اکسیژن او را آماده کردند و رفتند. من می‌شنیدم که مرد بیچاره درد می‌کشد و بریده بریده نفس می‌کشد. دعا می‌کردم که این دو ساعت هر چه زودتر بگذرد، هم بخاطر او و هم اینکه آرامش خیال داشته باشم. بعد ناگهان صدای نفس‌ها قطع شد. دوباره پرستارها و کارکنان هجوم آوردند که ببینند چه شده است، ولی باز دیر شده بود. اشک گرم روی گونه‌ام روان شده بود. ناتوانی و ترس که همدم قدیمی من در روزهای اول اقامتم در بیمارستان بودند دوباره به سراغم آمدند. با وحشت زیاد فهمیدم که این بخش مخصوص آنهایی بود که در شرف مرگ بودند. احساس کردم که زندگی من هم مانند یکی شیئی شکستنی است، نه چیزی که برای همیشه به من بخشیده باشد. بعد از مدت کوتاهی، در حالی که مرا می‌چرخاندند از حال رفتم و دیگر نفسم در نمی‌آمد، ولی در عرض چند دقیقه آنها به داد من رسیدند و این باعث شد که من مطمئن شوم که آنها به کارشان وارد هستند و کاملا به این موضوع توجه دارند.

یکی از دکترها با لحن آرامش بخشی گفت: "ما از تو خوب نگه‌داری می‌کنیم، جانی." بعد از آن گرچه هر دفعه که می‌خواستند مرا بچرخانند می‌ترسیدم، ولی فهمیدم که پرستارها و کارکنان خیلی بیشتر از سابق احتیاط می‌کردند. تازه داشتم می‌فهمیدم که بخش مراقبت‌های ویژه واقعا سرد بود. تقریبا تمام بیماران بیشتر اوقات بیهوش بودند و شاید به همین دلیل بود که سردی آن بخش را حس نمی‌کردند. سرما کمی مرا ناراحت می‌کردم و می‌ترسیدم که سرما بخورم چون یکی از کارکنان روزی به طور ضمنی گفته بود که سرما خوردگی برای من خطرناک است. همچنین خطر مسمویت خون را که معمولا در این موارد پیش می‌آید را هم گوشزد کرده بود. خیلی چیزها بود که باعث وحشت من می‌شد و در مقابل هیچ چیز هم مثبت و امیدوارکننده به نظر نمی‌آمد. هر روز دکترها به دیدن من می‌آمدند. گاهی هم دوتا دوتا می‌آمدند و در مورد وضعیت من بحث می‌کردند. یکی از دکترها به همکارش می‌گفت که: "بیمار بطور کلی از شانه به پایین فلج است. علتش یک شکستگی اریب در سطح مهره چهارم و یا پنجم است." می‌دانستم که فلج هستم ولی نمی‌دانستم چرا و یا برای چه مدت. هیچ کس در مورد وضع من با خودم صحبت نکرده بود.

پرستارها می‌گفتند: "از دکتر بپرس."
دکترها می‌گفتند: "تو حالت خوبه."

من شک برده بودم که بدترین واقعه اتفاق افتاده است؛ یعنی گردنم شکسته، ولی حتی فکرش هم مرا به وحشت می‌انداخت. خاطره روشنی از کودکیم به یادم آمد. برای من آن تنها مورد حقیقی از کسی بود که گردنش شکسته بود. مردی از داستان "زیبای سیاه" از اسب افتاده و گردنش شکسته بود. او مرد. بنابراین، واقعا نمی‌خواستم که در مورد ناراحتی‌ام بدانم و به همین دلیل از نفوذ بحث‌های اطرافیان به مغزم جلوگیری می‌کردم. می‌دانستم که در اتاقی هستم

که مردم می‌میرند و دلیل بودن من هم در آنجا این بود که در شرف مرگ بودم. تام مرد و آن یکی بیمار هم مرد. هر دوی آنها وضعیتی مشابه من داشتند. من هم دارم می‌میرم و بنابراین فکر کردم که آنها از گفتن حقیقت به من می‌ترسند.

فصل دوم

روزها می‌گذشت بدون اینکه اتفاق تازه‌ای بیافتد. درد و نارحتی بودن در زندان پارچه‌ای وجود میله‌هایی که در سرم فرو کرده بودند تنها چیزهایی بودند که آن روزها برایم وجود داشتند. بالاخره به این نتیجه رسیدم که شاید نمیرم، هر چند که کسان دیگری که به این بخش آمده بودند یا مرده بودند و یا چون رو به بهبود بودند به اتاق‌های معمولی انتقال یافته بودند، اما من همانجا ماندگار شده بودم، نه بهتر می‌شدم و نه بدتر. برای اینکه بتوانم کمی مغزم را از شر افکار و کابوس‌های وحشتناک خلاص کنم شروع کردم که به دنیای رؤیایی قبل از این حادثه فکر کنم. من زندگی خوبی با دوستان و خانواده‌ام داشتم. هیچ وقت حادثه غیرمترقبه‌ای برایمان اتفاق نیافتاده بود. تا جائی که به یادم می‌آمد هیچ چیز جز خوشبختی ما را احاطه نکرده بود. شاید دلیلش پدرم بود، مردی که اسم من هم از او گرفته شده بود، جانی ایرکسون. در سال ۱۹۰۰به دنیا آمده بود و بهترین خصوصیات قرن‌های نوزدهم و بیستم را کسب کرده بود. او یک هنرمند حساس و خلاق است و البته از تکنولوژی هم چیزهایی می‌داند. پدر بزرگم در کار ذغال سنگ بوده و پدرم در دوران کودکیش علاقه زیادی به اسب داشته، چه قبل و چه بعد از رفتن به مدرسه. پدرم کارهای دشوار و غیرعادی را هم دوست داشته چون به نظر او اینطور، چیزهای بیشتری یاد می‌گرفته است.

چیزهایی که در زندگی برایش ارزش دارند عبارتند از: شخصیت فردی، خوشبختی فردی و رشد روحی. پدرم کسی را آدم موفقی می‌داند که این خصوصیات را دارا بوده و بتواند آنها را به فرزندانش هم یاد بدهد. پدرم تقریبا به هر کاری دست زده است، از دریانوردی گرفته تا داشتن مزرعه و مدیریت آن. زندگیش پر است از سرگرمی‌ها، اسب، مجسمه، نقاشی، و ساختن اشیا، تمام در و دیوار خانه پر است از کارهای دستی او. یک دفعه از پدرم پرسیدم: "چطور وقت برای همه این کارها پیدا می‌کنی؟" به من نگاهی کرد و در حالی که چشمان آبی روشنش می‌درخشید گفت: "عزیزم، همه چیز در دوره رکود اقتصادی شروع شد. هیچ کس کاری نداشت که بکند. بیشتر مردم می‌نشستند و به حال خود تأسف می‌خوردند و شکایت می‌کردند. اما من؟ چرا می‌باید ناراحت باشم چون قادرم که از دست‌هایم استفاده کنم. سنگ بری و چوب بری هیچ خرجی نداشت و من از چیزهایی که مردم دور می‌ریختند چیز درست می‌کردم. در نتیجه در تمام مدت رکود اقتصادی اشیا مختلفی می‌ساختم و فکر می‌کنم که این عادت دیگر مرا ترک نکرد.

در طی همان سال‌ها پدرم در مسابقات کشتی المپیک شرکت کرد. او در تیم ملی کشتی بود و ۵ جایزه برده بود و در سال ۱۹۳۲ مدال المپیک امریکا را به دست آورد. در همان زمان که کشتی‌گیر بود صدمه‌ای به او وارد شده است که در اثر آن هنوز هم پدرم کمی می‌لنگد. در زمان جوانیش عضو فعال کلیسا بود. جوان‌ها را به کمپینگ و راه پیمایی می‌برد. او با ماشین وانتی که داشت و از کیسه خواب و چراغ خوراک پزی و وسایل دیگر پر می‌کرد، جوان‌ها را به مسافرت می‌برد. این خاطرات فراموش نشدنی بوده و تأثیر عجیبی روی مردم می‌گذاشت. دختر جوانی خیلی تحت تأثیر کارهای او قرار گرفته بود که اسمش مارگارت لیندی بود. مارگارت علاقه زیادی هم به ورزش داشت.

به زودی لیندی و پدرم نامزد شدند. بیشتر اوقات جوان‌ها دور و برشون جمع می‌شدند و بطور گروهی با هم بیرون می‌رفتند. پدرم برای اثبات محبتش به لیندی بعنوان هدیه ازدواج شب و روز کار کرد و یک خانه برای او ساخت. آن وقت تقریبا اواخر دوران رکود بود و پول هم هنوز نایاب بود. او تمام ناحیه اطراف را با کامیون خود برای تهیه لوازم ساختمانی زیر پا گذاشت. از یکی کشتی قدیمی تیر آهن‌های بزرگی برای پایه ریزی و ستون‌های خانه جمع آوری کرد. روزی در حالی که پدرم رانندگی می‌کرد دیده بود که در جایی داشتند دیوار سنگی ساختمانی را خراب می‌کردند. او پرسید: "با این سنگها چه می‌خواهید بکنید؟" "چرا می‌پرسی؟" "اگر اجازه می‌دادید که من آنها را بردارم خیلی خوشحال می‌شدم." "باشه، فقط تا جمعه آنها را ببر چون ما اینجا کار داریم." پدرم فریاد زد: "بله آقا حتما." او دست تنها شروع به بردن سنگ‌ها کرد و اکثر آنها بیش از ۴۵کیلو وزن داشتند.

چندین مرتبه وانتش را از این سنگها پر کرد تا به اندازه مورد احتیاج جمع کرد. هنوز هم دو تا بخاری دیواری بزرگ و قشنگ در خانه‌مان داریم که از همان سنگهایی درست شده است که آن روز جمع کرده است. به همین ترتیب همه چیزهایی را که برای ساختن خانه لازم داشت از قبیل آجر وسیمان و غیره را جمع‌آوری کرد تا اینکه بالاخره خانه رؤیائیش را ساخت و عروسش را به آنجا برد و از آن روز تا به حال هم در همان خانه زندگی می‌کنند. پدرم همی علاقه را به

تجارت و امور دیگر داشت و چندین سال پیش تجارت کف پوش را شروع کرد. پدرم گفت: "من فکر می‌کنم که برای کس دیگری نمی‌توانم کار کنم. آنقدر خانواده‌ام را دوست دارم که نمی‌توانم پای بند علایق و برنامه‌ریزی‌های دیگران باشم. وقتی که خودم رئیس خودم باشم. اگر یک روز بخواهم که تعطیل کنم و خانواده‌ام را به کنار دریا و یا برای اسب سواری ببرم، نباید از کسی اجازه بگیرم. اینطور خیلی راحت فقط تابلو کوچکی روی در می‌گذارم که: "تعطیل است" و هر جا بخواهم می‌روم.

همین طور هم شد. ما خیلی مسافرت کردیم و آنقدر به ما خوش می‌گذشت که حالا برایم مشکل است که باور کنم که آنهمه چیزها در ضمن این سفرها یاد می‌گرفتم. پدرم در حین این مسافرت‌های در کوه و کویر، جغرافی، زمین شناسی و راه‌های مختلف نجات پیدا کردن در مواقع بحرانی و غیره را به ما آموخت. او به ما یاد داد که چطور جای پای حیوانات و صدای آنها را بشناسیم، چیزهایی که در زندگی شهری قادر به یادگیری آنها نبودیم. به محض اینکه نشستن را یاد می‌گرفتیم، پدرم ما را به اسب سواری می‌برد. من از دو سالگی روی زین اسب بوده‌ام. در حقیقت پدرم همیشه می‌گوید: "یادتان هست آن وقت‌هایی را که تمام خانواده حدود ۱۷۰کیلومتر اسب سواری می‌کردیم؟ از لارامی به شی‌ین و وایومینگ. جانی یادته؟ تو فقط چهار سالت بود، جوان‌ترین کسی که در این جاده اسب سواری کرده است. "کمی که بزرگتر شدیم ما را برای کوه پیمایی درجاهای وحشی و دست نخورده به مدیسن بو رینج می‌برد که بتوانیم در آنجا قدرت خداوند را از نزدیک ببینیم و ستایش کنیم.

پدرم به ما آموخته بود که چطور قشنگ و راحت اسب سواری کنیم. می‌گفت: "حرکاتت روی اسب باید با حرکات اسب همزمان و هماهنگ باشد، نه مثل این تازه کارها که اسب آنها را بالا و پایین میندازد. اگر حرکاتت را با حرکات اسب مطابقت بدهی اصلا پایین و بالا رفتن روی اسب را نمی‌فهمی." پدرم همیشه خوش اخلاق بود و هیچ کس نمی‌توانست او را خیلی ناراحت کند. در تمام دوران زندگی‌ام یاد ندارم که پدرم را عصبانی دیده باشم و در نتیجه رفتار ما هم بر این اصل بود که نباید پدر را اذیت کنیم، ما خیلی از کارها را بخاطر اینکه پدرم را ناراحت می‌کرد انجام نمی‌دادیم و حتی به اینکه این کار غلط هست یا نه فکر نمی‌کردیم. وقتی پدرم برای ملاقات‌های کوتاه در بخش مراقبت‌های ویژه می‌آمد، سعی می‌کرد که باز هم مثل سابق، با همان روحیه‌ای که می‌شناختم رفتار کند، ولی هر چه سعی می‌کرد که آرام و امیدوارکننده به نظر برسد نمی‌توانست. چشمان آبی روشنش که معمولا می‌درخشید. از ابری از غم پوشیده شده بود و بیانگر نگرانی‌اش بود. دست‌های لرزانش احساس واقعی‌اش را بیان می‌کرد. به روحش ضربه خورده بود. دخترش را که دوست می‌داشت و به اسم خودش نام گذاری کرده بود، آنطور زار و ناتوان میان ساندویچی از پارچه افتاده بود و سوزن سرم در رگ دستش بود و لوله ادرار هم به بدنش اتصال داشت.

بیمارستان جای او نبود چون او مردی بود که تمام زندگیش را به ورزش و خارج از محیط بسته گذرانده بود و به همین دلیل مشکل می‌توانست درد و بیقراریش را پنهان کند. من از دیدن اینکه بر اثر این حادثه چه بر سر پدرم آمده است زجر می‌کشیدم. از خدا می‌پرسیدم: "خدایا مرا چرا؟ برای چه اینکارها را می‌کنی؟" بند محکمی از عشق و محبت خانواده ما را به هم پیوسته است و مادرم منبع و منشأ این استحکام است. او هم عاشق ورزش و رفتن بیرون بود و در علاقه‌های پدرم شریک بود. در حقیقت مادرم بود که به ما، دخترهایش، ورزش تنیس را آموخت. البته خانوادگی برای شنا و کوه نوردی و غیره هم می‌رفتیم. مادرم هم، با آن شخصیت قوی و عشقی که در وجودش بود، هم پای پدرم سخت کوشش می‌کرد که محیط خانوادگی گرمی به وجود بیاورد. به ندرت اختلافی بین آنها به وجود می‌آمد و عشقی که نسبت به هم داشتند روی ما هم تأثیر گذاشته بود و باعث شده بود که ما هم احساس امنیت کنیم. بعد از این حادثه، مادرم خودش را مسؤول تمام کارهای مربوط به بیمارستان قرار داد. چهار روز اول را دائما در بیمارستان بود و گاهی کمی روی کاناپه دراز می‌کشید که خستگی‌اش از بین برود. او تا وقتی که مطمئن شد که خطر مرگ از بین رفته است بیمارستان را ترک نکرد.

چون افراد خانواده ما خیلی به هم نزدیک بودند، خواهرهایم هم در این مسؤولیت خود را شریک می‌دانستند. کتی، که بیست سالش بود، با موهای مشکی و صورت قشنگ و کمی خجالتی، همان کسی بود که مرا از آب بیرون کشیده بود و زندگی مرا نجات داده بود. جی خواهر دیگرم ازدواج کرده بود و مادر دختر کوچکی بود بنام کی. علیرغم مسؤولیت خانوادگی خودش، باز هم مرتب برای دیدن من به بیمارستان می‌آمد و من هم همیشه چشم انتظار آمدنش بودم. اگر وقتی که می‌آمد قاب استرایکر من رو به زمین بود، او هم روی زمین دراز می‌کشید و با هم صحبت می‌کردیم. ۱۷مجله روی زمین پهن کرده بود که بخوانم. برای تزیین آنجا گوشه‌ای از اتاق را که در معرض دید من بود، مقداری گیاه و عکس و

غیره گذاشته بود که البته متأسفانه به موجب قوانین بیمارستان آنها را زود برداشتند.

لیندا خواهر بزرگترم ازدواج کرده است و سه بچه کوچک دارد. چون لیندا ۱۰سال از من بزرگتر بود، به اندازه دو خواهر دیگرم به او نزدیک نبودم. خاطرات زمان‌های خوش گذشته کمک می‌کرد که من برای مدتی به کابوس‌های وحشتناک فکر نکنم. حالا دیگر به ایام خوش دبیرستان و دوستانی که آنجا پیدا کرده بودم میندیشیدم. دبیرستان و دلان در نقطه قشنگی از شهر بالتیمور قرار داشت. ساختمان آجری در طبقه‌ای که در وسط این منطقه دانشگاهی قشنگ واقع شده بود اجازه می‌داد که از تمام زیبای‌های طبیعت کمال استفاده را ببریم. اطراف پیاده رو پوشیده از درخت بود و یک جریان باریک آب در وسط چمن سبز قرار داشت. دانشجویان کلاس‌های هنری معمولا در آن اطراف پراکنده بودند و از این مناظر زیبا نقاشی و طراحی می‌کردند.

در سال‌های اول دبیرستان در وودلان با انجمنی بنام یانگ لایف تماس نزدیک پیدا کرده بودم. این یک انجمن مذهبی برای جوانان بود. فهمیده بودم که بیشتر آنهایی که اسم و رسمی برای خود داشتند مانند ورزشکاران، و آنهایی که از نظر درسی موفق بودند و همه جوان‌های مسیحی عضو این انجمن بودند و من هم به همین دلیل می‌خواستم به این گروه بپیوندم. از مادرم خواهش کردم که: "مادر، باید بگذاری که من هم عضو بشوم، خواهش می‌کنم." من در آن زمان ۱۵ سال داشتم، دختر جوانی بودم که در پی یافتن هویت تازه‌ای برای خود بود. در تعطیلی آخر هفته انجمن یانگ لایف د رنچرال بریج در ایالت ویرجینیا گردهم آیی دو روزه‌ای داشت که جوانان زیادی از بالتیمور در آن شرکت می‌کردند. هدف این گردهم آیی بحث و گفتگو در مورد انجیل و رابطه ما با خداوند بود.

کارل نلسون، سخنگوی یانگ لایف در مورد این موضوع صحبت می‌کرد که چطور تعلیمات مسیحی از عظمت خداوند و اثبات به حق بودن او شروع می‌شود و می‌گفت که: "ارزش محق بودن در ده فرمان بیان شده است." کارل کتاب انجیلش را باز کرد و شروع کرد به خواندن: "و به وسیله قانون، دانش عقل به وجود می‌آید." او ادامه داد: "خوب دوستان این غیر ممکنه که انسان با پیروی از لیستی از کارهایی که از نظر وجدانی باید انجام بدهد ویا ندهد به بهشت برود. هیچ یک از ما به هیچ طریقی نمی‌تواند با این فرمان‌هایی که خداوند برای ما گذاشته است زندگی کند." جلسه از هم پاشیده شد و من متحیر به آن شب پاییز فکر می‌کردم. "من؟ یک گناهکار؟" مثل این بود که واقعا هیچ وقت معنی این لغت را نفهمیده بودم، اما حالا در پرتو نور خداوند قادر بودم که حالت شورش خود را درک کنم، می‌دانستم که گناهکار بودم. خوب، اینطور به نظر می‌رسید که من نمی‌توانستم خودم را نجات بدهم، در نتیجه کسی که...

بعد از آن هر چه که کارل گفته بود برایم مفهوم پیدا کرد، به این دلیل مسیح، پسر خدا آمده است. یادم آمد که کارل گفته بود: "عیسی مسیح که خداوند در گوشت و استخوانش بود قانون را اجرا کرد و یک زندگی کامل داشت، و وقتی که از این دنیا می‌رفت جریمه گناهان شما را پرداخت." در آن لحظه من کمی عقب نشستم و به یک درخت تکیه دادم و به ستاره‌های آسمان خیره شدم. مثل اینکه در انتظار دیدن چیزی در آسمان بودم، اما نمی‌دانستم آن چه بود. در آن حالت وجود من از عشق به خداوند لبریز شده بود. چشمانم را بستم و گفتم: "خدایا، من گناهانم را می‌بینم و در ضمن رحم و بخشش تو را هم می‌بینم. از اینکه پسرت مسیح را فرستادی که در راه ما جان فشانی کند سپاسگزارم. من در قلبم تصمیم گرفته‌ام که دیگر کارهایی را که باعث ناراحتی تو می‌شود انجام ندهم. به جای اینکه هر کاری را به دلخواه خود انجام بدهم، آرزو دارم که مسیح زندگی مرا هدایت کند. از اینکه مرا از ارتکاب گناهان بیشتر نجات دادی و به من زندگی ابدی بخشیدی از تو سپاسگزام. "بلند شدم و دویدم به طرف اتاق که به دوستم جکی بگویم که چطور خداوند مرا نجات داده است.

همیشه شنیده بودم که چقدر خدا مرا دوست دارد. پدر و مادرم کاتلویک بودند و عضو کلیسای بیشاپ کامینگز ریفورمداپیسکوپال در شهر کاتونزولیل بودند، اما در سنین بین ۱۳تا ۱۸سالگی اینقدر در جستجوی راه جدیدی برای زندگیم بودم که برای خدا فرصت نداشتم. برای به دست آوردن تجربه به طرف خیلی چیزها می‌رفتم که ببینم به نوع زندگی که در جستجویش هستم می‌خورد یا نه. اول‌ها فکر می‌کردم که محبوب بودن و در نتیجه معاشرت زیاد به سؤالات من جواب می‌دهد. بعدها فکر کردم که ورزش است که به دنبالش هستم، ولی حالا تمام جستجوهای من به پایان رسیده بود. مانند آن بود که تمام قسمت‌های مختلف یک معما به هم وصل شده و همه چیز درست به نظر می‌رسد!! مسیح، پسر خدا، آمده بود که مرا نجات بدهد و از من یک انسان کامل بسازد.

آن شب سیل خوشبختی به من روی آورد و تصمیم گرفتم که مسیح را به قلبم و به زندگی‌ام دعوت کنم. من همه چیز را درست نمی‌فهمیدم، ولی مشتاق بودم که یاد بگیرم و بدانم که خداوند صبور و بخشنده است، مخلوقاتش را دوست دارد واشتباهات ما را تحمل می‌کند. دو موضوع مهم بود که در آن تعطیلی آخر هفته مورد بحث قرار گرفته بود و من آنها را قبلا خوب نفهمیده بودم. اول فهمیدم که گناهکارم چون قادر نیستم، همانطور که هیچ کس دیگری هم قادر نیست، که رفتاری طبق استانداردهای خداوند داشته باشم. به این دلیل خداوند به پسرش اجازه داد که جانش را فدای من بکند. لحظه‌ای که این را دریافتم از حساس‌ترین لحظات زندگی‌ام بود. موضوع مهم دیگری هم که یاد گرفته بودم، زندگی پر ثمر بود. برای ما توضیح داده بودند که مسیح آمده است که به خاطر گناهان ما جانش را فدا کند و در ضمن گفته بودند که او آمده است که زندگی پرثمر به ما بدهد. در مغز کوچک و خالی من، زندگی پرثمر عبارت بود از اینکه لاغر بشوم، محبوبیت جدیدی کسب کنم، با گروه‌های مختلف بیشتر بیرون بروم، دوست‌های خوبی داشته باشم و نمره‌هایم هم همه عالی باشند.

مفهومی که من از زندگی پر ثمر داشتم کاملا غلط بود و البته تا سال اول و دوم دبیرستان همه چیز بر وفق مرادم گذشته بود. من به عنوان یک مسیحی جدید انتظار داشتم که هدف و مقصود تازه‌ای در هر چیز بیابم، چیزهائی که زندگی روحانی‌ام را بر اساس آن نهاده بودم مانند رفتن مرتب به کلیسا، خواندن در دسته کر و خدمت به انجمن یانگ لایف. تمام توجه من به این چیزها بود و نه به خود خداوند. تمام زندگی‌ام در اطراف چیزهایی که از روحانیت بویی نبرده بودند دور می‌زد، خودم و خواسته‌هایم. در همین زمان بود که با جیسن لورتون آشنا شدم. جیس خیلی خوش تیپ، تنومند و خوش هیکل بود. او با شانه‌های پهن، چشمان قهوه‌ای، نگاه جدی و موهای روشن بین تیم کشتی به اسم "بلوند برقی" معروف شده بود چون قدرت و سرعت زیادی از خود در مسابقه کشتی ایالتی نشان داده بود. من و جیس مرتب با هم بیرون می‌رفتیم و در مدرسه و مجامع مختلف همیشه با هم بودیم.

پدرم مخصوصا به علت علاقه زیادی که به کشتی داشت خیلی از جیس خوشش می‌آمد و هر وقت که او به خانه ما می‌آمد، من دیگر برای پدرم در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفتم و حتی اغلب اوقات آنها با هم کشتی می‌گرفتند. جیسن خیلی پسر نا نشاطی بود و ما رازهای دلمان را به هم می‌گفتیم و در مورد نقشه‌های آینده‌مان با هم صحبت می‌کردیم. نقشه کشیده بودیم که با هم به کالج برویم و حتی شاید روزی با هم ازدواج کنیم. پارکی نزدیک منزل ما بود که من و جیسن دوست داشتیم به آنجا برویم قدم بزنیم و صحبت کنیم. چون جیسن هم عضو انجمن یانگ لایف بود، رفتن به پارک موقعیت خوبی برای تبادل افکار روحانی و دعا کردن با یک دیگر بود.

متأسفانه خانواده جیسن مجبور شدند که به شهر دیگری نقل مکان کنند و این باعث شد که ما اصلا یکدیگر را نبینیم. بعد از مدتی با دیک برخورد کردم. دیک پسر قد بلند و خوش قیافه‌ای بود، مثل جیسن. اما بیشتر از این شباهتی به یکدیگر نداشتند. دیک آدم ساکت و خجالتی بود. شلوار جین کهنه‌ای به رنگ آبی روشن می‌پوشید و سرپایی به پا می‌کرد. صدای آرامی که داشت نمایانگر آرامش و صفای او بود. چشمان دیک به رنگ آبی روشن بودند می‌توانستند هر طوفانی را که در درون من وجود داشت آرام کنند و وجود او مانند یک سنگ محکم و قوی بود که هر وقت احساس گیجی و اضطراب می‌کردم می‌توانستم به او تکیه کنم.

در سال آخر دبیرستان وقت من بیشتر صرف درس‌هایم می‌شد. و سعی می‌کردم که هیچگونه احساس عشقی نسبت به دیک نداشته باشم و با او مانند یک دوست خوب رفتار کنم. تفریحات من عبارت بودند از اسب سواری، گوش دادن به موزیک و نواختن گیتار و سعی داشتم که معلوماتم را درباره دین مسیح از طریق انجمن یانگ لایف وسعت بدهم و حتی هنگام دعا احساس می‌کردم که هدف‌های جدی ومشخصی پیدا کرده‌ام. برای ترم پاییز در کالج مری لند غربی پذیرفته شدم و به نظر می‌آمد که اوضاع زندگی‌ام رو به بهبود بود، اما در حقیقت اینطور نبود. یادم می‌آید که یک روز صبح زود روی تختخوابم دراز کشیده بودم و درباره همین چیزها فکر می‌کردم. چند روز بعد از گرفتن دیپلم دبیرستانم بود. آفتاب از پنجره اتاقم به داخل می‌تابید و سایه برگهای درخت روی دیوار صورتی رنگ اتاقم و روی تختم در حال رقصیدن بودند. خمیازه‌ای کشیدم و به پهلو خوابیدم که بتوانم بیرون را نگاه کنم. وقتی پدرم این خانه رؤیایی اش را می‌ساخت در نظر گرفته بود که این پنجره را کنار تخت من قرار بدهد که بتوانم بیرون را تماشا کنم.

هنوز خیلی زود بود، ولی من بلند شدم و فورا یک شلوار جین و بلوزی پوشیدم و در همین حال چشمم دوباره به جلد چرمی مشکی دیپلم دبیرستانم افتاد که روی میز قرار داشت. دستی روی جلد و نوشته‌های آنکه به خط انگلیسی قدیمی

اسم من و نام دبیرستان را نوشته بود کشیدم. درست چند روز پیش من در لباس و کلاه مخصوص فارغ‌التحصیلی از وسط صف رد شده بودم که دیپلمم را تحویل بگیرم. مادرم از پائین داد زد: صبحانه!» گفتم: «دارم میام مامان.» از پله‌ها پایین رفتم و یک صندلی را کشیدم کنار و روی آن نشستم. مادرم پرسید: «جانی، تو بعد از کلیسا میری مزرعه؟» «میدونم که تا مبل وید (یکی از اسب‌ها) را دارند برای نمایش سیرک تابستانی اسب‌ها آماده می‌کنند و من می‌خواهم کمی وقتم را با آن اسب بگذرانم.» مزرعه خانواده ما تقریبا ۳۲کیلومتر در غرب شهر بر روی یک تپه خیلی خوش منظره‌ای قرار داشت که رود بسیار زیبایی از آن می‌گذشت و پارک ایالتی دور و بر آن را احاطه کرده بود.

وقتی آنجا رسیدم خورشید کاملا در آسمان بالا آمده بود و بوی علف تازه در فضا پیچیده بود. نسیم خنکی می‌وزید که بوی گل‌های وحشی، چمن تازه و درختان سیب اطراف را به مشامم می‌رساند. با خوشحالی زیاد تا مبل وید را زین کردم و پریدم سوارش شدم. با دور شدن از خاک، صدا و هوای کثیف شهر، نیروی تازه‌ای پیدا کردم. هوال بالتیمور در تابستان به علت وجود کارخانه‌های صنعتی کثیف می‌شود و رطوبت زیادی از خلیج چساپیک به این شهر می‌رسد، اما اینجا در این بهشت کوچک خودمان آزاد بودیم که بتوانیم از هوا و آفتاب تابستان لذت ببریم. پاهایم را به دو طرف تامبل وید فشار دادم و سقلمه‌ای با پاشنه‌هایم به او وارد آوردم. اسب شاه بلوطی رنگ به طرف جاده خاکی به راه افتاد وقتی به چراگاه رسیدیم، دوباره سقلمه‌ای به او زدم، هر چند که او احتیاج به راهنمایی نداشت و می‌دانست که آنجا می‌تواند بدون نگرانی در مورد سنگها و چاله‌ها بدود. در وسط مزرعه چندنرده کوتاه برای پریدن وجود داشت و ما به طرف اولین مانع حرکت کردیم. در حالی که زانوهایم را به تامبل وید چسبانده بودم از روی مانع پریدم و احساس کردم که این اسب چقدر حرکاتش توأم با نرمش و دقت است.

یک اسب سوار با تجربه می‌تواند بفهمد که احساس راحت یک اسب در موقع پرش چیست. من و تامبل وید هر دو با تجربه بودیم و هردو انواع و اقسام روبان‌ها و جایزه‌ها را در نمایش‌های مختلف به دست آورده بودیم. من با صدای سم اسب، سنگینی راه رفتن اسب روی زمین و هماهنگی لازم موقع سواری و پرش کاملا آشنا بودم. اسب به آرامی بلند شد و از روی نرده پرید، یک لحظه معلق بودن در هوا برایم مانند پرواز بود. هر دفعه که تامبل وید حدود ۳متر از روی زمین بلند می‌شد نشاط عجیبی به من روی می‌آورد. بعد از چند دور چرخیدن، تامبل وید خیس عرق شده بود. دهنه اسب را کشیدم و با یورتمه به طرف اصطبل برگشتم. «جانی!» پدرم را دیدم که روی اسب خاکستری قرار دارد و به طرف من می‌آید. در حالی که لبخند می‌زد اسبش را به من نزدیک کرد. «آن پرش را دیدم. جانی. وضع تامبل وید عالیه. فکر می‌کنم هر دوتون در نمایش هفته آینده روبان را ببرید.» به پدرم گفتم که: «خوب، اگر هم ما ببریم به خاطر چیزهایی است که تو به ما یاد داده‌ای.» وقتی به اصطبل برگشتیم و زین را از روی اسب‌ها برداشتیم و آنها را به جای مخصوص نگهداریشان بردیم ساعت چهار و نیم بود و گفتم: «بهتره برگردیم خانه چون نمی‌خواهیم برای شام دیر برسیم.»

من روز قبل از آن را که روز قشنگی بود و سوار بر اسب بودم به خاطر آوردم که زیر آسمان زیبای تابستان با تامبل وید برای سواری رفته بودم، اما قلبا می‌دانستم که با مهارت کامل از چیزی فرار می‌کردم. نمی‌خواستم که با مسایل واقعی روبرو شوم. پیش خود گفتم: «خدایا، چه کنم؟ من خوشحالم و برای تمام چیزهایی که به من داده‌ای از تو سپاسگزارم، اما قلبا می‌دونم که یک جای کار عیب دارد. فکر می‌کنم به جایی رسیده‌ام که واقعا به کمک تو در زندگی احتیاج دارم.» وقتی به دو سال پیش تا به آن زمان فکر کردم و در مورد پیشرفت معنویم دقیق شدم فهمیدم که فرق چندانی نکرده‌ام. درست است که دوستی من با جیسن تمام شده بود و رابطه با دیک برایم بهتر بود، ولی هنوز چیزی مرا زجر می‌داد، روحا خود را گناهکار می‌دانستم. احساس عصبانیت، حسادت، تلخی و مالکیت شدیدی می‌کردم. سال‌های آخر دبیرستان را سرسری گذرانده بودم و در نتیجه نمره‌هایم همه پایین آمده بود و در این مورد با پدر و مادرم هم اختلاف داشتم. من کمبود یک هدف داشتم که به خاطر آن سعی بیشتری بکنم و کارهای بهتری انجام بدهم. به طور وضوح به عنوان یک مسیحی از نظر روحانی و معنوی هم در آن دو سال اخیر پیشرفتی نکرده بودم. به نظر می‌آمد که هر چقدر هم برای پیشرفت کردن سعی کنم، باز هم همیشه برده خواسته‌هایم می‌شدم.

حالا به خدا اصرار می‌کردم که: «خدایا، اگر واقعا آنجا هستی، کاری کن که زندگی من عوض شود. تو میدونی که من چقدر ضعیف هستم و میدونی که چه احساس مالکیت و حسادتی در مورد دیک دارم. از این دورویی خودم خسته شده‌ام. می‌خواهم که تو در زندگیم به من کمک کنی. نمی‌دونم چطوری، من حتی در این لحظه نمی‌دونم که تو میتونی یا نه، ولی ازت تمنا دارم، خواهش می‌کنم کاری بکن که زندگی مرا به کلی عوض کنی!» من این دعا را درست مدت کوتاهی قبل از آن حادثه کرده بودم. حالا در حالی که مثل یک ساندویچ وسط قاب استرایکر دراز کشیده بودم متحیر بودم که

فصل سوم

دیک سعی می‌کرد که مرا آرام کند و می‌گفت: «در انجیل آمده که همه چیزها دست به دست یکدیگر داده‌اند که برای ما خوبی به وجود آورند، حتی اتفاقی که برای تو افتاده، جانی.» من خیلی مشتاقانه به حرف‌هایش گوش می‌دادم. با لحن حاکی از شکایت گفتم: «الان یک ماهه که من در این بیمارستان هستم و هنوز که چیز خوبی ندیده‌ام. شب‌ها نمی‌تونم بخوابم چون کابوس‌های احمقانه راحتم نمی‌گذارند و داروهایی هم که به من می‌دهند باعث میشه که این کابوس‌ها را ببینم.،نمی‌تونم حرکت کنم چون وسط این قاب استرایکر احمقانه ساندویچ شده‌ام. چی خوبه؟ بگو دیک، چه چیز اینها خوبه؟» دیک صبورانه و به آرامی گفت: «من، من نمی‌دونم، جانی ولی فکر می‌کنم که باید به قول خداوند امیدوار باشیم. بیا امیدوار باشیم که همه چیز به نتیجه خوبی خواهد رسید. می‌خواهی برات یک چیز دیگه بخونم؟» «نه، متأسفم. نمی‌خواستم اینجوری به تو پرخاش کنم. فکر می‌کنم که واقعا به خدا اطمینان ندارم. مگه نه؟» گفت: «باشه.» دیک روی زمین دراز کشیده بود و به من که در قاب استرایکر رو به زمین قرار داشتم نگاه می‌کرد. غم و ترحم شدیدی چشم‌های گویای او را تر کرده بود. چشمکی به من زد و نگاهش را از من برگرداند. بالاخره گفت: «خوب، من باید برم. بعدا می‌بینمت، باشد؟»

وفاداری دیک در اینکه مرتب به دیدنم می‌آمد یکی از چیزهایی بود که در آن هفته‌های بد اول حادثه مرا آرام می‌کرد. البته، مادر و پدرم، جکی و جی هم سهم بزرگی در آرامش من داشتند. در ضمن دیگران هم مانند جیسن هر وقت می‌توانستند به دیدنم می‌آمدند. کارمندان بیمارستان در مورد اقوام و آشنایانم و اینکه هر کدام از اعضای خانواده فقط ساعتی ۵ دقیقه می‌توانند پیش من بمانند سر به سرم می‌گذاشتند، البته این مقررات چندین بار زیر پا گذاشته شده بود. وقتی پدر و مادرم به دیدنم می‌آمدند، اگر رو به زمین قرار داشتم خواهش می‌کردم که مرا برگردانند تا پدر و مادرم برای دیدن من مجبور نباشند که آنطور روی زمین دراز بکشند. البته آنها به شوخی برگزار می‌کردند و روی زمین دراز می‌کشیدند. سعی می‌کردم که امید و ایمان خانواده‌ام را تقویت کنم، وقتی به مشکلاتم میندیشیدم، به راحتی می‌توانستم کسان دیگری را در همان بیمارستان پیدا کنم که در شرایطی بدتر از من قرار داشتند و به این وسیله قادر بودم که پدر و مادرم و کسانی را که به دیدنم می‌آمدند خوشحال و امیدوار کنم. حتی رفتارم با کارکنان بیمارستان هم بهتر شده بود.

این تغییر به علت عوض شدن شخصیت من نبود که شیرین‌تر شده باشم، بلکه ترسم از این بود که اگر به رفتار سابقم ادامه می‌دادم مردم دیگر به دیدنم نمی‌آمدند که قیافه عبوس و پر از شکایت مرا ببینند. در نتیجه سعی کردم که شادتر باشم. آنیتا که یکی از پرستارهای روزانه بود گفت: «باورم نمیشه! به نظر می‌آید که امروز خیلی سرحال هستی.» «معلومه، روز خیلی قشنگیه.» «اما دراه بارون می‌آید!!» «بارون روی من که نمیاد! من جام امنه.» «می‌خواهی بعدا بیام پیشت؟» «بله اگر بیایی خیلی خوشحال میشم آنیتا.» با اینکه کارش در قسمت دیگری از بیمارستان بود، ولی توجه زیادی به من نشان می‌داد. اغلب اوقات وقت ناهارش می‌آمد پیش من و آنجا ناهارش را می‌خورد و با هم صحبت می‌کردیم و یا برایم شعرهای رابرت فراست را می‌خواند. چون مدت زیادی را در بخش مراقبت‌های ویژه گذرانده بودم، هر چند که آنها گاهی مقررات را به خاطر من زیر پا می‌گذاشتند و البته من هم در عوض در مورد بعضی بی‌توجهی‌ها شکایتی نمی‌کردم.

آنیتا شانه مرا نوازش کرد و بعد دستش را برایم تکان داد و گفت: «جانی، بعدا می‌بینمت!!» صدای پایش را که دور می‌شد در راهرو شنیدم. بعد از رفتن آنیتا، جیسن که با پدر و مادرش برای تعطیلات به بالتیمور آمده بودند به دیدنم آمد. «سلام کوچولو، خیلی بد به نظر می‌رسی. کی از اینجا بیرون می‌آیی؟» «حدس می‌زنم که هنوز باید مدتی اینجا باشم. فکر می‌کنم که باید از همه اینها چیزی یاد بگیرم. دیک میگه که خدا با من است و در نزدیکی همراهم خواهد بود.» جیسن به تندی گفت: «خدا کاری به این کارها نداره. گردنت شکسته، همین. نمی‌تونی همین طور بخوابی،و بگی که خواست خدا بوده و همین طور هم بگذاری بمونه. جانی، تو باید باهاش بجنگی تا وضعت بهتر بشه.»

جیسن به من نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که چه بگوید. رابطه ما از وقتی از یکدیگر دور شده بودیم کمی رسمی شده بود، اما حالا او داشت با زبان بی‌زبانی در حالی که از چشمهایش خوانده می‌شد به من می‌گفت که هنوز عمیقا به من

علاقه‌مند است و به من توجه دارد. «تو باید با این جنگ کنی و بهتر بشوی، می‌شونی چی می‌گم؟» صدایش قطع شد و شروع کرد به گریه کردن. «این موضوع را فراموش کن نکه بگی خواست خدا بوده، تو باید بجنگی، می‌فهمی؟» زیر لب زمزمه‌ای کرد و با تأکید گفت: «اصلا معنی و مفهوم نداره. خدا چطور می‌تونه، اگر خدایی باشه، بگذاره که این اتفاق بیفته؟» گفتم: «می‌دونم که اینطوری به نظر می‌رسه، جیسن، ولی دیک میگه که خدا حتما باید دلیلی برای این کار داشته باشه.» «نمی‌دونم، ممکنه که من بدبین باشم اما فکر نمی‌کنم که خدا دیگه به این موضوع علاقه‌ای داشته باشه. فکر نمی‌کنم که اصلا خدایی باشه.» جیسن با این اعتراف که خدایی برایش وجود ندارد قدم اول را در راه عدم اعتماد به خدای مهربان برداشته بود. او قبول داشت که باعث این اتفاق یک قدرت تاریک و مبهمی است. وقتی جیسن رفت، به سقف خیره شده بودم. یک ماه گذشته بود و من هنوز اینجا بودم. متحیرانه از خودم پرسیدم که چه بر سر من آمده است؟

«سلام کوچولو، دختر کوچولوی من امروز چطوره؟» با اینکه هنوز ندیده بودمش، اما صدای دکتر هاریس را شناختم. وقتی که با قد بلند و موهای قرمزش به من نزدیک شد، سلام کردم. این همان دکتری بود که شبی که مرا به این بیمارستان آوردند، دکتر کشیک بود. او علاقه‌ای به وضع من نشان می‌داد و مرتب به من سر می‌زد. من از لحجه ایرلندی او و اینکه مرا دختر کوچولو صدا می‌کرد خوشم می‌آمد. در حالی که به پرونده من نگاه می‌کرد گفت: «کوچولو، همه چیز خوب به نظر می‌رسه. خودت چطوری؟ حالت بهتر شده؟» «من نمی‌دونم چه بر سرم آمده. دکتر هاریس پرستارها به من نمی‌گویند. خواهش می‌کنم اقلا شما به من بگوئید. کی می‌تونم برم خونه؟؟ چقدر وقت دیگر باید اینجا باشم؟»

«ببین عزیزم، من نمی‌تونم بگم. می‌دونی در حقیقت من به وضعیت تو آنقدر که دکتر شریل آشنایی داره، ندارم. من فقط ...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «دکتر هاریس، شما دارید دروغ می‌گویید. راستش را به من بگویید.» او پرونده‌ها را سر جایش گذاشت و برای چند لحظه خیلی جدی به نظر آمد و بعد در حالی که سعی می‌کرد شیرین‌تر از همیشه باشد گفت: «ببین چی بهت می‌گم. من با دکتر شریل صحبت می‌کنم و ازش می‌خوام که تمام داستان را به زبان خودت که بفهمی برات بگه. چطوره؟» خندیدم و گفتم: «این بهتره. منظورم اینه که من حق دارم بدونم درسته؟» دکتر هاریس سرش را تکان داد و بعد خواست چیزی بگوید، اما مثل اینکه پشیمان شد و فقط لبخندی زد. آن روز بعد از ظهر دیک شتابان وارد شد و دیدم کت پوشیده و این کمی برای هوای وسط تابستان غیر عادی می‌نمود. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «من تمام نه طبقه را دویده‌ام!» «چرا با آسانسور نیامدی؟» «به این دلیل!» و کتش را باز کرد و یک سگ کوچولو از بغلش بیرون آورد. سگ کوچولو شروع کرد از سر و شانه دیک بالا برود و بعد در حالی که زیر قاب استرایکر من نشسته بود، شروع کرد به لیسیدن صورتش و بعد هم صداهایی از خودش درآورد. ما فکر کردیم که صدایش باعث می‌شود همه بیمارستان خبر بشوند.

دیک در حالی که خواهش می‌کرد به سگ گفت: «هیس. ساکت باش. می‌خواهی ما را بگیرند؟» دیک سگ کوچولو را بغل صورت من گذاشت و سگ شروع کرد به لیسیدن صورتم. گفتم: «دیک، واقعا قشنگه. خیلی خوشحالم که آوردیش.» یکی از پرستارها با حالت نیمه جدی و نیمه شوخی گفت: «انگار من صدای چیزی را شنیدم. چطور تونستی از قرنطینه ورودی با یا رد بشی؟» دیک گفت: «من از پله‌های پشت آمدم. شما که نمی‌خواهید ما را تحویل کسی بدهید، نه؟» «کی، من؟» او خم شد و سگ کوچولو را در آغوش گرفت و خیلی ساده گفت: «من هیچی ندیدم.» و بعد رفت دنبال کارهای دیگرش.من و دیک تقریبا یک ساعت با آن سگ کوچولو بازی کردیم تا اینکه نزدیک بود دوباره گیر بیفتیم. دیک سگ کوچولو را بغل کرد و گفت: «من دوباره از پله‌ها می‌رم، اگر نه می‌ترسم هر دفعه که می‌خوام بیایم اینجا من را بگردند.» هر دو خندیدیم و دیک سگ کوچولو را زیر کتش قایم کرد و رفت.

روز بعد مرا به لابراتوار پایین بردند که دو نوع عکس‌برداری انجام دهند. اولی که عکس‌برداری از ستون فقراتم بود زیاد ناراحت کننده نبود و درد هم نداشت، ولی دومی که مایلوگرام نام داشت خیلی مشکل و پر درد بود. باید مایع نخاع را می‌کشیدند و به جای آن یک ماده رنگی مخصوص جانشین آن می‌کردند و برای این کار دو تا سوزن بلند به طول تقریبا ۱۴ سانتیمتر را زیر پوستم فرو می‌کردند. بعد ازانتقال این مایع‌ها مرا به رو برگرداندند و در حالت‌های مختلف از من عکسبرداری کردند و آزمایش‌های مختلف به عمل آوردند. بعد از آزمایش، مایع نخاع را

دوباره برگرداندند. یکی از اشکالاتی که ممکن است در نتیجه این تست پیش بیاید این است که اگر مقداری از مایع از بین برود و یا اگر انتهای عصب‌ها خشک بشود سر درد شدیدی عارض می‌شود و هیچ دارویی هم برایش نیست. من چند روزی بی‌حس بودم.

بعدا وقتی دکتر معالج من یعنی دکتر شریل به دیدنم آمد پرسیدم: «دکتر شریل، من در چه وضعی هستم؟» جواب او خیلی ساده بود و من نمی‌توانستم بفهمم که چقدر جدی است. «یادت نمی‌آید، جانی؟ صدمه‌ای به مهره چهارم و پنجم ستون فقرات تو خورده و یک شکستگی جابه‌جا شده به وجود آورده.» «گرن من شکسته؟» «بله.» «ولی معنی این اینه که من می‌میرم؟» «نه لزومی نداره. فقط معنیش اینه که مسأله تو خیلی جدی است و اینکه تو چهار هفته را پشت سر گذاشته‌ای؛ یعنی اینکه تقریبا از خطر مرگ نجات پیدا کردی.» «منظورتون اینه که من قبلا ممکن بود بمیرم؟» «تو اتفاق بدی برای افتاده بود و خیلی‌ها از این جور اتفاقات جان سالم به در نمی‌برند.»

من تام و آن مرد دیگر را که مردند به یاد آوردم و اینکه آنها هم تحت شرایط من بودند. بعد گفتم: «فکر می‌کنم که شانس آوردم.» «معلومه که خوش شانس و در ضمن قوی هستی. تو اراده محکمی داری. حالا که از خطر مرگ نجات پیدا کرده‌ای، تمام اراده‌ایت را جمع کن که بعنر بشی. وقتی خوب قوی شدی می‌خواهم عمل جراجی روی تو بکنم.» «چه عملی؟ خواهش می‌کنم به زبان ساده بگویید دکتر شریل.» خوب، مثل یک عمل تعمیراتی است. ستون فقرات تو از هم جدا شده و من باید به هم بچسبونم.» به هم چسبانیدن؟ فکرم متوجه این جمله ساده شد و فکر کردم که معنیش این است که دست‌ها و پاهایم دوباره حرکت خواهند کرد. پس دیک راست می‌گفت. همه چیز به نتیجه خوبی منتهی می‌شود. بعد از مدت کوتاهی می‌توانم روی پاهایم بایستم. پرسیدم: «کی می‌خواهید مرا عمل کنید؟» «هر چه زودتر.» «عالیه. پس عمل کنید.»

من در مورد جزئیات عمل چیزی نمی‌دانستم و فکر می‌کردم که اگر استخوان‌های پشتم را دوباره به هم بچسبانند و نخاع من خوب بشود همه چیز مثل سابق خواهد بود و دیگر فلج نیستم، ولی از قرار خوب گوش نکرده بودم که دکتر چه گفته است. بعد از عمل، من از بخش مراقبت‌های ویژه به اتاق معمولی انتقال پیدا کردم. فکر کردم که این نشانه خوب شدن من است، اگر نه مرا در بخش قبلی نگه می‌داشتند. مادر و پدرم در حالی که برای عمل موفقیت آمیز لبخند بر لب داشتند، در اتاق انتظار مرا می‌کشیدند و بعد هم دکتر شریل آمد. دکتر شریل چون می‌دانست که ما همه در مورد عمل از او سؤال خواهیم کرد، خود گفت: «همه چیز خوب بود و عمل کاملا موفقیت‌آمیز بود.» همگی آهی کشیدیم که شنانه راحت شدن از اضطراب و نگرانی بود. بعد دکتر شریل دوباره شروع به صحبت کرد: «من حالا از همه شما می‌خواهم که تمام حواستون را برای مراحل بعدی درمان متمرکز کنید. هنوز خیلی جای پیشرفت هست. روزهای سخت و طاقت‌فرسایی در پیش داری جانی. می‌خواهم این را بدونی و برایش آماده باشی. مشکل‌ترین قسمت درمان، قسمت روانی مسأله است. تو حالت خوبه. قبلا شاید کمی عصبانی و بی‌حوصله بودی و می‌ترسیدی، ولی واقعا عمگین نبودی، اما صبر کن وقتی دوستهایت به کالج بروند و به علت علاقه‌مند شدن به چیزهای دیگه زیاد سراغت نیایند. ببین چقدر ناراحت میشی، جانی. تو بهتره از الان خودت را آماده کنی چون چنین روزهایی را در پیش خواهی داشت، باور کن.»

من با حالت مخصوصی گفتم: «اینها زمان لازم داره، ولی من بهتر میشم. خودتون گفتید که این چیزها وقت میگیره.» پدرم بلند گفت: «بله، در مورد چه مدت زمان صحبت می‌کنید دکتر شریل؟» مادرم هم اضافه کرد: «شما درمورد دوستان جانی که این ترم پاییز را به کالج خواهند رفت صحبت کردید و من احساس می‌کنم که شما دارید می‌گوئید که جانی نمیتونه بره. من برای شهریه مقداری پول به دانشگاه وسترن مری لند پرداخته‌ام. شما فکر می‌کنید که ما باید ورود به دانشگاه را یک ترم عقب بیندازیم؟ «آه، اقلا.» «جدی؟» «خانم ایرکسون، شما بهتره پولتون را به کلی پس بگیرید. فکر می‌کنم که متأسفانه جای سؤال وجود نداره که جانی نمیتونه به کالج بره.» «یعنی منظور اینه که نمیدونید کی جانی میتونه راه بره؟»

«راه بره؟ متأسفانه مثل اینکه شما متوجه نیستید خانم ایرکسون. حادثه‌ای که برای جانی اتفاق افتاده تأثیری ابدی روی جانی گذاشته و عمل من آن اثر را از بین نمی‌برد.« لغت ابدی درست مثل تیری بود که به طرف مغز من شلیک شد. البته مثل اینکه پدر و مادرم هم برای اولین بار این کلمه را شنیدند. یا ما همه خیلی ساده بوده‌ایم و یا اینکه

آنهایی که در بیمارستان کار می‌کردند جرأت گفتنش را به ما نداشتند. شاید هم هر دو برای چند لحظه سکوت در اتاق حکمفرما شد. هر کدام می‌ترسیدیم که عکس‌العملی نشان بدهیم که باعث ناراحتی دیگری بشود. دکتر شریل سعی کرد قوت قلبی به ما بدهد. «جانی دیگر هرگز راه نخواهد رفت، ولی ما امیدواریم که روزی بتونه از دست‌هایش استفاده بکنه. خیلی از مردم هستند که بدون اینکه قادر به راه رفتن باشند زندگی خوبی دارند و فرد مفیدی هستند. آنها می‌توانند رانندگی کنند، کار کنند، خانه را تمیز کنند و غیره. این واقعا چیز ناامیدکننده‌ای نیست. ما اطمینان داریم که جانی میتونه بعدها از دست‌هایش استفاده کنه.»

مادرم صورتش را برگردانده بود، ولی من می‌دانستم که دارد گریه می‌کند. گفتم: «مامان، بابا نگران نباشید. خیلی اتفاق افتاده که مردم وقتی گردنشان شکسته دوباره تونستند راه بروند. من از وقتی که اینجا بودم خیلی از این قبیل داستان‌ها شنیده‌ام. من دوباره راه خواهم رفت. من معتقدم که خدا می‌خواهد که من دوباره راه بروم. او به من کمک می‌کند. جدی می‌گم، من خیال دارم روی پاهای خودم از اینجا بیرون برم.» دکتر شریل چیزی نگفت. او دستش را روی شانه مادرم گذاشت و بعد با پدرم دست داد و ما را ترک کرد. برای مدت درازی هیچ کدام از ما چیزی نگفتیم. بعد شروع کردیم در مورد چیزهای مختلف معمولی صحبت کردن تا اینکه بالاخره آنها هم رفتند. من در نور کم اتاق روی تختم دراز کشیده بودم. من باید احساس خوشحالی می‌کردم که عمل من موفقیت‌آمیز بوده و اینکه رو به بهبود می‌رفتم. الان به جای بخش مراقبت‌های ویژه، در اتاق خودم هستم ولی خوشحال نیستم. غم و اندوه مانند یک لحاف کلف روی من سنگینی می‌کرد. برای اولین بار بعد از حادثه آرزو کردم و دعا کردم که بمیرم.

تقریبا بعد از یک ساعت یک پرستار به اسم آلیس آمد. پاکت محتوی ادرارم را خالی کرد و اتاقم را مرتب کرد. بعد به طرف پنجره رفت که پرده را مرتب کند. پرستار گفت: «به نظر میاد که ملاقاتی داری.» «جدا؟» «آره. مامان و بابات را می‌بینم که بیرون توی حیاط نشسته‌اند. حتما در عرض یک دقیقه دیگر اینجا خواهند بود.» «نه الان اینجا بودند.» من این جواب را دادم و چشم‌ایم پر از اشک شد. اشک گرم روی گونه‌ام پایین می‌آمد. بینی‌ام گرفته بود. من حتی گریه هم نمی‌توانستم بکنم چون قادر به پاک کردن بینی‌ام هم نبودم. در هر حال داشتم گریه می‌کردم. «جانی، چی شده؟» آلیس صورتم را با دستمال کاغذی پاک کرد و یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و گفت: «بیا، فین کن. حالا حالت بهتر شد؟» لبخند زدم و گفتم: «متأسفم. مثل اینکه داشتم به مامان و بابام که پایین در حیاط نشسته‌اند فکر می‌کردم. دکتر شریل چند لحظه پیش به ما گفت که معلولیت من دائمی است. گفت که دیگه هیچ وقت نمی‌توانم راه بروم. می‌دونم که آنها پایین نشسته‌اند و در این باره صحبت می‌کنند و گریه می‌کنند. من هم دارم این بالا گریه می‌کنم. من نمیتونم همه این چیزها را تحمل کنم.»

آلیس پشت دستش را روی صورت من کشید. حالت دلسوزی او، حرکاتش و توجه او احساس خوبی از راحتی و اطمینان به من می‌داد. گفتم: «آلیس من روی دو پای خودم از اینجا بیرون میرم. خدا کمکم خواهد کرد.» آلیس فقط سرش را تکان داد و لبخند زد. در عرض مدت چند هفته بعد از عمل، آن طور که فکر می‌کردم قوی‌تر و بهتر نشدم. هنوز مایعات می‌خوردم و یا سرم غذایی به من متصل بود. وزنم هم کم شده بود. حتی فکر غذا حالم را به هم می‌زد و نمی‌توانستم قیافه سینی غذا را که به اتاقم می‌آوردند تحمل کنم. فقط می‌توانستم آب انگور بخورم. پرستارها این موضوع را می‌دانستند و مرتب آب انگور را برایم می‌آوردند. روزی یک قیافه نا آشنا در یونیفورم بیمارستان به اتاقم آمد و گفت: «اسم من ویلی است و سرپرست آشپزخانه بیمارستان هستم. آمده‌ام که ببینم چرا تو غذای مرا دوست نداری.» با حالت عذرخواهی گفتم: «بخاطر غذای شما نیست. من بطور کلی وقتی فکر غذا را هم می‌کنم حالم به هم می‌خورد.» «چی از همه بیشتر دوست داشتی؟ منظورم اقبل از این حادثه است.» «قبلا؟ خوب، غذای دلخواهم استیک و سیب زمینی پخته بود.» «سبزیجات، چی؟» «والله نمی‌دونم. فکر می‌کنم ذرت پخته.» «سالاد؟» «سالاد مخلوط دوست داشتم.»

خوب بگذار ببینم که چه کار می‌تونم برایت بکنم.» این را گفت و رفت، همان بعد از ظهر یکی از بهیارها مطابق معمول سینی غذای مرا آورد. وقتی درش را برداشت دیدم که یک استیک بزرگ، یک سیب زمینی پخته با کره و سس مخصوص، ذرت پخته و سالاد مخلوط قشنگی برایم گذاشته‌اند، ولی وقتی سینی را جلوی من گذاشتند، دوباره حالم به هم خورد. «خواهش می‌کنم ببریدش. متأسفم. من نمی‌تونم اینها را بخورم.» او سینی غذا را برد و سری تکان داد. من صورتم را برگرداندم و غم و ناراحتی دوباره به من روی آورد. من نمی‌دانستم که حالت تهوع یک چیز طبیعی بود و

یا اینکه در اثر داروهای مختلف به من دست می‌داد. هنوز هم تصورات باطل وهم و خیال داشتم و به آنها عادت کرده بودم. فکر می‌کنم که بعضی از کابوس‌ها و یا خواب‌هایم در اثر داروهایی بود که برایم تجویز شده بود. این اواخر حتی موجودات زشتی را می‌دیدم که،دور تختم در بیمارستان ایستاده و منتظر بودند که مرا با خودشان ببرند و این کابوس و یا هر چه که بود بیشتر مرا غمگین می‌کرد. من نمی‌توانستم آنها را ببینم، ولی می‌دانستم که آنها آنجا هستند و انتظار می‌کشیدند که یا بمیرم و یا خوابم ببرد. از ترس اینکه مبادا آنها مرا با خود ببرند با خواب می‌جنگیدم.

وقتی ملاقاتی‌ها به دیدنم می‌آمدند خیلی خوشحال می‌شدم چون وجود آنها باعث می‌شد که با واقعیت تماس نزدیک پیدا کنم و این چیزی بود که برایش انتظار می‌کشیدم و لحظه شماری می‌کردم. اما آن موقع نمی‌دانستم که چقدر برای آنها مشکل است که هر روز به دیدن من بیایند. دوستانم که برای اولین بار به دیدنم می‌آمدند از عکس‌العمل خودشان در یک اتاق بیمارستان مطمئن نبودند. به محض اینکه کمی احساس راحتی می‌کردند به خود جرأت داده و می‌پرسیدند: «بودن در این وضع چه احساسی داره؟»، «درد داره؟»، «چطوری توالت می‌ری؟» خیلی از ملاقاتی‌ها ناراحت به نظر می‌رسیدند. بعضی‌ها بخصوص وقتی میله‌هایی را که به سرم فرو رفته بود می‌دیدند، خیلی ناراحت می‌شدند. به نظر می‌آمد که برای آنها مشکل‌تر باشد که خود را با وضع من تطبیق بدهند، تا خود من. یک روز دو تا دختر از دوستان دبیرستانم به دیدنم آمدند.

آنها از قبل از حادثه تا آن روز مرا ندیده بودند و من هم مثل آنها آمادگی برخورد با آنها را نداشتم. آنها وارد اتاق شدند. من از گوشه چشمم داشتم به آنها نگاه می‌کردم. سلام کردم و لبخند زدم: «متأسفم که نمیتونم سرم را بچرخانم که ببینمتون. ولی اگر ممکنه شما....» «خدایا، جانی! یکی از دخترها صدایش گرفت.» آن یکی یواشکی گفت: «وای خدای من...» سکوت عجیبی برای چند لحظه برقرار شد. بعد شنیدم که آنها به طرف در دویدند. از بیرون در می‌شنیدم که یکی از دخترها حالش به هم خورده بود و آن یکی زار زار گریه می‌کرد. وحشت عجیبی پیدا کردم. هیچ کس اینطور غیرعادی رفتار نکرده بود. نمی‌دانستم که آنها اصولا به محیط بیمارستان حساسیت داشتند و یا چیز دیگری بود. برای مدتی حتی نمی‌خواستم که بدانم. بعد از چند دقیقه وقتی جکی به دیدنم آمد به او نگاه کردم و گفتم: «جکی، یک آینه برایم بیار.» او داشت چند تا کارت و نامه را می‌خواند. فوری سرش رابلند کرد و پرسید: «برای چی؟»

«من می‌خواهم که تو برام یک آینه بیاری.» «باشه. دفعه دیگه که میام برات می‌آرم.» «نه، منظورم اینه که الان می‌خوام. از یکی از نرس‌ها برایم یک آینه بگیر.» «چرا صبر نکنیم؟ من سری قشنگ آینه و برس خودت را از خونه میارم.» «جکی!» داشتم ازدستش عصبانی می‌شدم. «برام یک آینه بیار! الان!» آهسته به طرف در رفت و با یک آینه برگشت. دست‌هایش می‌لرزید و چشمانش به یک حالت عصبی به هم می‌خورد. آینه را جلوی صورت من نگه داشت. فریادی کشیدم و جکی از جایش پرید و نزدیک بود که آینه از دستش بیفتد. «مثل مرده‌ها شده‌ام!» «خدایا، چطور میتونی این کار را با من بکنی؟» در حالی که اشک می‌ریختم گفتم: «با من چه کرده‌ای، خدا؟»

قیافه‌ای که در آینه دیدم فقط شباهتی به انسان داشت. وقتی خوب دقت کردم دو تا چشم دیدم که گود افتاده بود و دورش کبود بود. وزنم از ۵۶ کیلو به ۴۰ کیلو رسیده بود. مثل اسکلتی شده بودم که از پوست زرد پوشیده شده بود. سر تراشیده‌ام قیافه اسکلتی مرا عجیب‌تر کرده بود. وقتی حرف می‌زدم، دندان‌هایم را می‌دیدم که در اثر دواها سیاه شده بود. به من حالت تهوع دست داد. جکی آینه را از جلوی صورتم کنار برد و من شروع کردم به گریه کردن. «جانی متأسفم. دلم نمی‌خواست که تو خودت را در آینه می‌دیدی.» «خواهش می‌کنم آن آینه را ببر. دیگه نمی‌خوام که نگاهم به آینه بیفته. جکی، من دیگه تحمل این چیزها را ندارم. من دارم می‌میرم. به من نگاه کن، تقریبا مرده‌ام. چرا می‌گذارید که من اینطور زجر بکشم؟» «نمی‌دونم، جانی.»

«جکی، تو باید به من کمک کنی. آنها دارند مرا زنده نگه می‌دارند. این درست نیست. من در هر صورت می‌میرم. چرا آنها نمی‌گذارند که من بمیرم؟ جکی، خواهش می‌کنم، تو باید به من کمک کنی.» داشتم به او التماس می‌کردم. «ولی چطوری، جانی؟» «نمی‌دونم، یک چیزی به من بده، مثلا، قرص زیاد به من بده بخورم.» جکی با چشمان از حدقه درآمده پرسید: «منظورت اینه که من بکشمت؟» «بله، ولی نه، تو من را نخواهی کشت. تو فقط به من کمک می‌کنی که زودتر بمیرم. ببین، من دارم می‌میرم. من دارم زجر می‌کشم. نمی‌تونی به من کمک کنی که دیگه زجر نکشم؟» عصبانی بودم. «خواهش می‌کنم. رگ مچ دستم را بزن. آنجا هیچ احساسی نمی‌کنم. هیچ دردی ندارم و در آرامش

خواهم مرد. جکی، خواهش می‌کنم! یک کاری بکن.» جکی هق هق گریه می‌کرد. «من نمی‌تونم، جانی، نمی‌تونم!» به او التماس کردم: «جکی، اگر یک ذره هم به من علاقه داری، باید به من کمک کنی. من در هر صورت می‌میرم، مگر نمی‌بینی؟ به من نگاه کن! فقط به من نگاه کن!»

«جانی، تو متوجه نیستی که از من می‌خواهی چه کاری بکنم. من نمی‌تونم. ممکنه به نفع تو باشه، نمی‌دونم. مغزم از کار افتاده. دلم می‌خواد به تو کمک کنم. من تو را بیشتر از هر کسی دوست دارم و این داره مرا میکشه که ببینم تو اینطور زجر می‌کشی، ولی... من نمی‌تونم این کار را بکنم.» دیگر چیزی نگفتم، ولی چند مرتبه دیگر در مواقعی که غمگین بودم دوباره از جکی خواهش کردم که به من کمک کند که خود را بکشم. از اینکه خودم قادر به حرکت نبودم و نمی‌توانستم خودم این کار را بکنم عصبانی بودم. فکر می‌کردم که چطور می‌شود این کار را انجام داد. خوردن قرص از همه راحت‌تر بود، ولی پرستارها زود می‌فهمیدند و روده و معده‌ام را شستشو می‌دادند. جکی می‌توانست رگ دستم را بزند و چون من هیچگونه احساسی در دستم نداشتم، درد هم نمی‌کشیدم. می‌توانستم دستم را زیر پتو پنهان کنم، نه درست از کار در نمی‌آمد. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که صبر کنم و منتظر باشم که اتفاقی در بیمارستان بیفتد و مرا بکشد. جکی بیشتر به سر و صورت و ظاهر من می‌رسید. مخصوصا مواقعی که غمگین بودم. سعی می‌کرد که کمکم کند تا خوب به نظر بیایم. سعی می‌کرد علاقه مرا به چیزهای مختلف جلب کند که کمتر به ظاهرم فکر کنم. «جانی، به زودی حالت بهتر میشه.» جکی به من یادآوری کرد. «یادت باشه که خداوند هیچ وقت نمی‌گذارد ما بیش از تحملی که داریم زجر بکشیم.» زیر لب گفتم: «آره؟»

در نتیجه تأثیر داروها و افلیج بودنم، بیش از حد به نور و صدا حساس شده بودم. به پرستارها و جکی گفته بودم که پرده اتاقم همیشه کشیده باشد و در را هم ببندند که نور و صدا ناراحتم نکند. دکتر هاریس می‌گفت که این حساس بودن نشانه این است که عصب‌ها در حال بهبود هستند، ولی من از این بابت خیلی ناراحت بودم. من حتی صحبت افراد را در اتاق‌های مجاور می‌شنیدم. برنامه عادی بیمارستان برایم پر از صداهای خشن و تنفرانگیز شده بود. یک روز داغ تابستان، جکی که داشت کولر برای اتاق من می‌آورد، به طور اتفاقی از دستش به زمین افتاد. درست مثل این بود که بمبی در مغز من منفجر شده باشد. «جکی!» فریاد زدم و شروع کردم به نفرین کردن. لغت‌های زشتی که از دهانم بیرون می‌آمد، به نظر خودم هم عجیب و بی‌پروا بود، مثل اینکه از یک گوشه تاریک مغزم بیرون می‌آمد. با نام‌های بدی خطابش می‌کردم.

بعد احساس گناه کردم و گفتم: «جکی، متأسفم. انسان خیلی راحت می‌تواند همه چیز را پوچ و بی‌معنی ببیند. مطمئنم که خدا از این کارها منظوری دارد. خواهش می‌کنم قبل از اینکه بری به دیک تلفن کن و بگو که بهش احتیاج دارم. بگو امشب به ملاقات من بیاید.» جکی سرش را تکان داد و بلند شد که برود. «جکی، صبر کن. قبل از اینکه بروی باید یک چیز بهت بگم.» جکی آمد و نزدیک من ایستاد. «جکی، تو نزدیکترین دوست من هستی. مثل اینکه تو را به من بخشیده‌اند. من تمام مدت سر تو داد می‌کشم، چون نمی‌تونم که سر کس دیگری فریاد بزنم. مثل اینکه از دست خدا عصبانی هستم و همینطور از دست دیک. می‌دونی؟ گاهی وقت‌ها دیگه نمی‌تونم تحمل کنم و کنترلم را از دست می‌دهم و همه را سر تو خالی می‌کنم. تو تنها کسی هستی که من با اطمینان می‌تونم سرش فریاد بزنم. مامان و بابا اینقدر دارند زجر می‌کشند که من آخرین سعی خودم را می‌کنم که وقتی آنها می‌آیند خوب به نظر برسم. روا نیست که من با آنها بدرفتاری کنم. نمی‌توانم ریسک کنم که با دیک بدرفتاری کنم و او را از دست بدهم. من به او احتیاج دارم و نمی‌خواهم که بدرفتاری من باعث بشه که شاید برای همیشه او را از دست بدهم. در نتیجه جکی واقعا متأسفم که همه ناراحتی‌هایم را سر تو خالی کرده‌ام. تمام احساسات زشت و ناراحت من دامنگیر تو میشه.»

جکی با گرمی لبخندی زد و گفت: «اشکالی نداره، جانی. من می‌دونم که تو واقعا منظوری نداری. تازه، مگر دوست به چه درد می‌خوره؟» بعد جکی آمد پیشم، لباسم را صاف کرد و پیشانی مرا بوسید و گفت: «من به دیک تلفن می‌کنم.» بعدا دیک دیدنم آمد. بی‌صدا دراز کشیدم و به چیزهایی که او از انجیل برایم می‌خواند گوش می‌دادم. خیلی از آن‌ها با وضعیت من تطبیق می‌کرد. دیک با هیجان گفت: «جانی، به این گوش بده.» و بعد شروع کرد به خواند: «وقتی که تمام ناراحتی‌ها و امتحانات به زندگی شما هجوم می‌آورند، برادران من آنها را به عنوان مزاحم از خود نمی‌رانند، بلکه دوستانه به آنها خوش آمد می‌گویند. به یاد داشته باشید که آنها برای آزمایش ایمان شما هستند و باعث صبر و تحمل بیشتر در شما می‌شوند.» «دیک، فکر می‌کنی معنی این چیست.»

«من فکر می‌کنم که معنی این خیلی واضح است. خدا با اتفاقی که برای تو افتاده خواسته است تو را امتحان کند. نه به عنوان اینکه فقط باعث ناراحتی برایت بشود، بلکه برای اینکه ایمان تو را امتحان کند و مقاومت روحی تو را بسنجد.» «مگر من هیچ وقت به خداوند با نظر پایین نگاه کرده‌ام؟» «جانی، به بقیه‌اش گوش بده: و اگر در مراحل مختلف هر یک از شما نمی‌دانید که چطور با ناراحتی مقابله کنید، فقط از خدا کمک بخواهید که او به همه انسان‌ها کمک می‌کند بدون آنکه انسان‌ها احساس حماقت و یا گناه بکنند.» «ناراحتی من یکی از آنهائیست که من قادر به مقابله با آن نیستم. بیا از خدا بخواهیم که مرا خوب کند. درست مثل همان چیزی که در آنجا گفته شده است.» دیک کتاب را زمین گذاشت و شروع کرد: «ای پدر مقدس، ما الطاف تو را سپاس گزاریم. ما برای کتاب تو، انجیل، و قول‌هایی که در آن به ما می‌دهی از تو ممنون هستیم. تو در انجیل می‌گویی: اگر هر یک از شما نتواند با مشکل خاصی روبرو شود، فقط باید از خداوند کمک بخواهد. حالا، خدای بزرگ، ما از تو می‌خواهیم، خواهش می‌کنیم که به نام عیسای مسیح به دعاهای ما گوش بدهی. آمین.»

بعد هم شروع به دعا کردم: «یا حضرت مسیح، متأسفم از اینکه قبلا بیشتر از تو کمک نخواسته بودم. من هیچ وقت به این حادثه به صورت آزمایش برای ایمانم نگاه نکرده بودم، اما حالا می‌دونم که چرا این اتفاق افتاده. ای خدا، حالا همانطور که گفته‌ای، من هم معتقدم که این حادثه برای آزمایش ایمان و ایجاد صبر و تحمل برایم اتفاق افتاده و همچنین احساس می‌کنم که تو می‌خواهی که من بهتر شوم. من برای درسی که به من دادی از تو ممنونم. من به کمک خودت به تو اطمینان می‌کنم. دعا می‌کنم که دیگران هم بتوانند به وسیله من تو را ببینند و بشناسند. من به نام تو دعا می‌کنم. آمین.» من تازه شروع کردم که نکات مثبتی را درمورد حادثه‌ام ببینم. در طی روزهای بعد من به پرستارها، دکترها و ملاقاتی‌ها می‌گفتم که خداوند این حادثه را برای آزمایش ایمان و تحمل من به وجود آورده است. «حالا همه خواهید دید که من با درسی که یاد گرفتم، می‌تونم به خداوند ایمان داشته باشم و دوباره روی پاهایم بایستم.» من در مورد همه چیز همینطور فکر می‌کردم.

دکتر به پدرم گفت: «باید بدونید که بیمه شما احتمالا دیگر کفاف خرج‌های جانی را نمی‌دهد. خرج بیمارستانش تقریبا ۳۰۰۰۰ دلار یا بیشتر خواهد بود.» به سادگی گفتم: «نگران نباشید، خدا احتیاجات ما را بر طرف می‌کند.» دکتر شریل شروع به توضیح کرد: «جانی، فلج شدن معمولا برای کسی که ورزشکار بوده خیلی مشکل‌تر است تا برای مردم عادی. باید بدونی که وقتی دوران افسردگیت تمام شد، به علت فلج بودنت باید خیلی تلاش کنی.» خیلی راحت گفتم: «خدا به من کمک می‌کند.» پرستاری گفت: «من داشتم در مورد وضع تو مطالعه می‌کردم. می‌دونی که اگر شکستگی تو حدود دو سانت پایین تر بود، تو میتونستی هنوز از دست‌هایت استفاده کنی. خیلی بد شد، نه؟» جواب دادم: «بله، اما گر این شکستگی ۲ سانت بالاتر بود، من الان مرده بودم، پس خدا بهتر می‌دونه، مگه نه؟»

درست روز بعد از تعطیل کارگری، دیک با هدیه‌ای به دیدنم آمد. اتاق من از عروسک، نقاشی، عکس، کارت و چیزهای مختلف پر بود. یکی از چیزها خرس سبز و سفیدی بود که من ادوکلنی بهش زده و اسمش را دیک گذاشته بودم. این بوی آشنا مرا به یاد دیک مینداخت و من را در غیبت دیک به وجودش مطمئن می‌کرد. این مرتبه دیک یک کتاب انجیل بزرگ برایم آورده بود که حروف درشتی داشت و وقتی که روی زمین می‌گذاشتند، می‌توانستم همانطور که در قاب استرایکر بودم آن را مطالعه کنم. اگر یک نفر صفحات را برایم ورق می‌زد خودم دیگر قادر به خواندن بودم. دیک اول کتاب نوشته بود: «به جانی خیلی عزیزم، با امید به اینکه عیسای مسیح همواره ما را در دوستی‌مان یاری کند و به ما صبر و تحمل بدهد که منتظر یکدیگر بمانیم.»
با همه محبتم دیک ۹ دسامبر ۱۹۶۷

خیلی از روز کارگر نگذشته بود که دیک، جکی و تمام دوستانم به کالج رفتند. دیک سعی می‌کرد که موقع برگشتن از کالج سری به من بزند و من نمی‌دانستم که این کار چقدر برای او مشکل است. در دنیایی از خودخواهی که آن زمان غرق بودم، مشکلات رفت و آمد اهمیتی نداشت و فقط این مهم بود که او پیش من بیاید. در هر صورت به او احتیاج داشتم. بدون اینکه متوجه باشم سعی می‌کردم که از حادثه‌ای که اتفاق افتاده است بعنوان اسلحه‌ای برای علاقه‌مند نگاه داشتن او به خودم استفاده کنم. «سلام جانی.» در حالی که پوزخند می‌زد خم شد و به من نگاه کرد. «کجا بودی؟ ساعت تقریبا ۸ است.» «متأسفم. نمی‌تونستم زودتر بیام. امروز چطور بود؟» با رنجش گفتم: «تو گفته بودی که ساعت

۶ می‌آیی و الان ساعت ۸ شده. حالا فقط می‌تونی نیم ساعت اینجا بمونی. این چه جور ملاقاتی است؟» دیک در حالی که حالت دفاعی به خود گرفته بود گفت: جانی، گفتم که متأسفم و نمی‌تونستم زودتر بیام.» دلم نمی‌خواست که دیک عصبانی بشود، «دیک، برایم عذاب بزرگی است که روزی بدون تو سر کنم. دیشب خواب دیدم که تو به دختر دیگه‌ای علاقه‌مند شدی و من را تنها گذاشته‌ای.» «من هیچ وقت این کار را نخواهم کرد.» «به من قول بده، دیک. به من بگو که دوستم داری و هیچ وقت مرا ترک نمی‌کنی.» «عزیزم می‌دونی که چقدر به تو علاقه دارم.» «به من بگو، بگو»

«دوستت دارم.» این جمله را با نهایت سادگی بیان کرد. کاملا معلوم بود که نمی‌خواست این جمله را بگوید. البته نه به دلیل اینکه واقعا به من علاقه نداشته باشد، بلکه خوشش نیامد که او را وادار به گفتن چیزی کنم. او دلش می‌خواست که خودش هر وقت که مناسب باشد به من بگوید. بعد لبخندی زد و ادامه داد: «من خیلی وقته که تو را دوست دارم جانی. اگر ۵ دقیقه صبر کرده بودی، خودم بدون اینکه وادارم کنی بهت گفته بودم.» «ولی من احتیاج داشتم که همین الان بشنوم.» «دیک، من هم تو را دوست دارم. خیلی عالی میشه وقتی که من بتونم از اینجا بیرون بیام.» «دعا می‌کنم که هر چه زودتر بتونی. باور کن که اینجا آمدن من باعث میشه که از درس‌ها عقب میمونم چون باید چند تا ماشین سوار بشم تا به اینجا برسم.» «ولی ممکنه خیلی طول بکشه.» «راستی؟ خبر تازه‌ای امروز شنیدی؟» «ممکنه برای توانبخشی چندین ماه طول بکشه. شاید هم یک سال.» «جدا.» «دیک من می‌ترسم. من در صورتی می‌تونم تحملش را بکنم که تو با من باشی. تو باید به من کمک کنی. بدون تو قادر به این کار نیستم. اگر مرا ترک کنی می‌میرم. من این را می‌دونم. نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. قول بده که منو ترک نمی‌کنی.» «البته.» «اگر واقعا مرا دوست داری، قول بده که همیشه پیش من خواهی بود.» در حالی که پایین را نگاه می‌کرد گفت: «مسلمه.»

قول دادم که: «اول قدرت دست‌هایم برمی‌گرده. بعد راه می‌رم. بعد هم میتونیم با هم بریم دانشگاه.» دیک آهسته گفت: «آره.» «کالج چطوره؟ خیلی عالیه، نه؟» «ای بدک نیست. خیلی مشکل‌تر از دبیرستان است. خیلی مشکل‌تر.» «ممکنه برای این باشه که تو کارت زیاده. راستی تیم ورزشی در چه حاله؟» «تیم؟ فکر می‌کنم بد نیست. اولین بازی روز جمعه است.» «کاملا برایش آماده هستی؟» «من بازی نمی‌کنم.» «بازی نمی‌کنی؟ چرا؟» «من بورسی را که برای فوتبال داشتم از دست دادم.» «ولی چرا؟» «ببین، مهم نیست.» «دیک واقعا متأسفم.» بعد پیش خودم فکر کردم علتش باید این باشد که این همه باید پیش من بیاید و حتی وقت درس خواندن هم ندارد. «مهم نیست. هنوز خیلی برایش وقت داریم. می‌خواهی یک چیزی از انجیل برایت بخونم؟» «امشب نه، من خسته‌ام و تو هم باید چند دقیقه دیگر بروی.» دک خم شد و چانه مرا در دستش نگه داشت و دوباره گفت که دوستم دارد. گفت: «من برای همیشه منتظرت می‌مونم. خودت هم میدونی. این را همیشه توی ذهنت نگه دار. من همیشه اینجا خواهم بود.»

بعد از اینکه دیک رفت، گریه سختی کردم، احساس کردم که خیلی بد و خودخواه هستم. دیک بیچاره چه می‌توانست بکند. من او را در تنگنا گذاشته بودم. می‌توانست واقعا چیزی را که احساس می‌کرد بگوید، مثلا: «جانی، ما هنوز خیلی جوان هستیم و نمی‌تونیم برای ازدواج تصمیمی بگیریم. ما نمی‌دونیم که خداوند برای آینده ما چه نقشه‌ای کشیده است. بیا فقط منتظر باشیم و ببینیم که چه می‌شود. تو میدونی که همیشه میتونی روی من حساب کنی، من از صمیم قلب به تو علاقه دارم.» مطمئنم که اگر دیک می‌توانست چنین چیزی می‌گفت، ولی اینها برای قلب شکسته من کافی نبود و دیک هم به خوبی حس می‌کرد که نباید من را ناراحت کند و به همین دلیل چیزهایی را می‌گفت که من دوست داشتم بشنوم.

من حالا شکافی در رابطه‌مان ایجاد کرده بودم، و با تحت فشار گذاشتن او، او را وادار به قبول احساس و مسؤولیتی کرده بودم که هنوز زود بود. من حتی دیگر به خودم هم اطمینان نداشتم. آن شب در حالی که با خدا راز و نیاز می‌کردم، قول دادم که درست رفتار کنم. گفتم: «من همه کاری می‌کنم که بتونم لایق عشق دیک باشم. هر کاری می‌کنم که بتونم دوباره راه برم. او هم دیگه مجبور نخواهد بود که مرا به خاطر اتفاقی که افتاده دوست داشته باشد، بلکه از روی خواست خود مرا دوست بدارد. همه چیز بهتر خواهد شد. این چیزیست که می‌خواهم خدا جون. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم.»

وقتی تراپیست بیمارستان روز بعد به اتاقم آمد، من به یاد حرف‌های جیسن افتادم که گفته بود: «باید بجنگی.» فیزیوتراپی اولین قدم در راه توانبخشی بود و من هم تصمیم گرفتم که تمام کوششم را در این را بکنم. فیزیوتراپیست

در مورد مراحل مختلف درمان توضیح داد: «همانطور که می‌دانی، شکستگی تو در ناحیه مهره چهارم و پنجم است. عصب‌های مربوط به دستگاه‌های حیاتی بدن مانند قلب و ریه از مهره اول منشعب می‌شوند و معمولا اشخاصی که در این ناحیه شکستگی پیدا می‌کنند به ندرت زنده می‌مانند. عصب‌هایی که برای کنترل عضلات گردن و حرکات سر هستند از عصب‌های مهره‌های دوم و سوم منشعب می‌شوند و شکستگی در این نواحی را کوآدری پلیجیا و یا فلج چهار دست و پا می‌نامند، مانند موقعیتی که تو داری. عصب‌های مهره ششم برای کنترل عضلات شانه و سینه هستند. حالا تو در قسمت بالای بازو، شانه و قسمت بالای سینه‌ات حس داری و این یک معنی دیگر هم دارد و آن اینکه تو شاید بتونی به خودت تعلیم بدهی که از عضلات پشت بازو و پشت کتف برای جبران بعضی حرکاتی که در بازوهایت از دست داده‌ای استفاده کنی.»

پرسیدم: «پس وقتی دکتر می‌گوید که می‌توانم دوباره از دست‌هایم استفاده کنم، منظورش همین است؟» «تا اندازه‌ای، پرونده تو نشان می‌دهد که ۵۰ درصد می‌توانی از عضلات دو سر بازو استفاده کنی. کار عضله دو سر این است که بازو را در تمام جهات حرکت بدهد. ما تا وارد مرحله درمان نشویم نمی‌توانیم بگوییم که تو قادر به چه کارهایی خواهی بود. ما باید به تو تعلیم بدهیم که از عضلاتی که فعلا داری به جای آنهایی که از دست داده‌ای استفاده کنی.» «باشه بیا امتحان کنیم.» «اول سعی کن که از عضلات پشت کتف و گردن و شانه استفاده کنی و بازویت را بالا بیاوری. این برای شروع خوبه.»

با وجود اینکه سعی زیادی کردم، بار هم هیچ اتفاقی نیفتاد. برای اینکه افکارم بیشتر متمرکز باشد چشمانم را بستم و حس کردم که عضله‌ها کشیده می‌شوند و ارتعاشی در آنها ایجاد می‌شود، ولی به خواست من حرکت نمی‌کردند. من قادر به حرکت آنها نبودم. تراپیست تشویقم کرد و گفت: «باز هم سعی کن، تو میتونی که حرکتشون بدی.» دندان‌هایم را به هم فشردم و باز هم سعی کردم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. با اصرار گفت: «جانی، دوباره سعی کن.» با اوقات تلخی قسم خوردم و بعد گفتم: «فکر نمی‌کنی که من دارم واقعا سعی می‌کنم؟» «مسأله مهم اینه که عضلات جدید را بتونی تعلیم بدهی که کار عضلات قدیم را انجام بدهند. سعی بکن که بازویت را مثل سابق حرکت بدهی. فکر کن که چطور عضلات بازویت به استخوان و اطرافش متصل شده‌اند.» او عکس‌هایی را در کتاب به من نشان داد و بعد روی بازوی من خطوطی کشید و گفت: «تو سعی کن که این عضلات را که مشخص کرده‌ام حرکت بدهی. فقط پشت خودت را کمی خم کن و سعی کن که بازویت را آنطوری که گفتم تکان بدهی.»

در حالی که او با اشاره مسیر حرکت را به من نشان می‌داد، دوباره کوشش کردم. برای مدت ۱۰ دقیقه تمام قدرت و نیرویم را صرف کرده بودم تا اینکه بالاخره بازوی من به اندازه یک سانتیمتر بلند شد و دوباره بی‌حرکت سرجایش افتاد. «خیلی قشنگ و عالی بود.» دوباره تعلیم را شروع کرد. «تمام قوت و انرژیت را به کار ببر که بتونی آن بازو را بلند کنی و بالا نگاهش داری.» همه نیرویم را جمع کردم و دوباره امتحان کردم. بعد از چند لحظه کوشش، بازوی من دوباره بلند شد و این دفعه به اندازه دو سانتیمتر از سطح میز بلند شده بود. تراپیست گفت: «دوباره!» با التماس گفتم: «نمیتونم، دردم میاد. خیلی خسته کننده است. من اول باید استراحت کنم.»

تقریبا نیم ساعت گذشته بود و تنها کاری که کرده بودم این بود که بازویم را دوبار کمی بلند کنم. «خوب، جانی. می‌بینی که کار مشکلی است. قبل از اینکه تو بتونی واقعا توانبخشی را شروع کنی، هنوز باید خیلی کار کنی. اما به زودی ما تو را به اندازه کافی قوی خواهیم کرد که بتونی اینجا را ترک کنی و به گرین اوکز بری.» «گرین اوکز؟» «بله. مرکز توانبخشی گرین اوکز. دکتر شریل همه چیز را در مورد آنجا به تو خواهد گفت. این قدم بعدی است. کادر آن بیمارستان در مورد عضله‌های حرکتی تخصص دارند.» «یک مرکز توانبخشی؟ آره، حالا یادم میاد. همان جا که به من راه رفتن را یاد خواهند داد!» تراپیست لبخندی زد و بلند شد. «موفق باشی، فردا دوباره کار خواهیم کرد. بیا تو را برای گرین اوکز آماده کنیم!»

فصل چهارم

تقریبا برای مدت یک ماه، تمام حواسم را متوجه آماده شدن برای رفتن به گرین اوکز کرده بودم. در آنجا بود که من دوباره راه رفتن را یاد می‌گرفتم و می‌توانستم زندگی را از اول شروع کنم. وقتی که خبر رسید در گرین اوکز برای من جایی پیدا شده است، همه هیجان زده شده بودند. همه دکترها و پرستارها برایم آرزوی موفقیت در این قدم دوم به سوی توانبخشی را می‌کردند. دکتر هاریس به شوخی گفت: «خوب دیگه خانم کوچولو. حالا دیگر مواظب رفتارت باش. زیاد مهمونی نرو و از حد خودت تجاوز نکن، اگر نه مجبور می‌شویم که تو را به اینجا برگردانیم.»

گفتم: «نه، شما این کار را نخواهید کرد! دیگه هیچ وقت من را به اینجا برنخواهید گرداند. شما به اندازه کافی بیمار دارید که روی آنها کار کنید، ولی خوب ممکنه که یکی از روزها برگردم و آن در صورتی خواهد بود که روی دو پای خودم به اینجا بیایم و آن وقت همه شما را به همبرگر دعوت می‌کنم.» دکتر هاریس با پوزخند گفت: «پس این یک وعده ملاقات است، خانم کوچولو.» بعد شانه من را فشرد، چشمکی زد و رفت. دو تا نرس‌ها، آنیتا که دوستش داشتم و آلیس کمک کردند که عکس‌ها و پوسترها را از دیوار جدا کنیم و همه چیزهایی را که در این مدت جمع شده بود، جمع‌آوری کنیم. در این مدت سه ماه و نیم سه کارتن چیز جمع شده بود.

بالاخره چند نفر آمدند و مرا به آمبولانس منتقل کردند که به گرین اوکز ببرند. همانطور که مرا از میان در بیمارستان بیرون می‌بردند نسیم ملایمی که بوی خوب و تازه هوای آزاد بیرون را داشت به صورتم خورد. آفتاب قشنگی همه جا را در برگرفته بود. من از آن دو نفر خواهش کردم که چند لحظه صبر کنند و با هیجان گفتم: «شما هم این هوا را استنشاق می‌کنید؟» یکی از آنها به سادگی گفت: «خیلی آلوده است!» «آه واقعا عالیه!» نفس عمیقی کشیدم و عطر هوا در مغزم پیچید. یکی از آن دو نفر گفت: «هی، اکسیژن بدنت بالا میره.» آنها به آرامی مرا به آمبولانس منتقل کردند، درها را بستند و به طرف گرین اوکز حرکت کردیم. بدون آنکه بخواهم، بودن در آمبولانس را با دفعه قبل مقایسه می‌کردم. آن وقت درخت‌ها سبز بودند، چمن‌ها و گل‌ها پر برگ و زیبا بودند هوا گرم و مرطوب بود و مردم لباس تابستانی به تن داشتند. حالا هوا سرد و خشک است. مغازه‌ها را برای هالووین و حراج پاییزی دکور کرده بودند. درخت‌ها قرمز و نارنجی بودند و دورنمایی از تمام رنگ‌های متنوع پاییزی به چشم می‌خورد.

یک فصل از مدتی که در بیمارستان بودم گذشته بود. احساس عجیبی می‌کردم، ولی آنقدر برایم نماند که باعث اذیتم شود. با احساس زیبا و هیجان‌انگیزی که از این ماشین سواری به من دست داده بود حیف بود که به فکر تابستان از دست رفته باشم. آفتاب گرم به صورتم تابیده بود و راننده هم پنجره ماشین را پائین کشیده بود که باعث جریان هوای تازه در ماشین می‌شد. از هیجان به گریه افتادم. هر قدر به گرین اوکز نزدیک می‌شدیم، شدت هیجان من هم بیشتر می‌شد. حتی اسم گرین اوکز هم برای دلنشین بود. در مغزم تصویر یک ساختمان بزرگ را مجسم کرده بودم که مربوط به دوره استعمار بود، با پایه‌های بلند و چمن‌های سبزی که درختان تنومند بلوط بر آنها سایه انداخته بود، اما وقتی ماشین وارد محوطه شد، فهمیدم که آنجا اصلا شباهتی به تصویر ذهنی من ندارد. ساختمانی بد شکل با آجرهای کوتاه در آنجا قرار داشت که بیشتر شبیه یک ساختمان اداری پیچیده یا یک منطقه صنعتی و یا کارخانه بود.

راننده گفت: «خوب همین جاست.» آهسته گفتم: «آره.» «اشکالی پیش آمده؟» «اوه، نه. فکر نمی‌کنم. می‌دونید، آدم جایی را در مغزش مجسم می‌کند و بعد وقتی آنجا را می‌بیند می‌فهمد که آن چیزی که توقع داشته نیست.» راننده سرش را تکان داد و اضافه کرد. «نگران نباش، کارهای خوبی اینجا انجام می‌دهند. فکر می‌کنم از اینجا خوشت بیاد. خیلی دخترهای همسن و سال تو اینجا هستند و تو باید اینجا آدم برجسته‌ای بشوی.» با نگرانی جواب دادم: «امیدوارم.» وقتی راننده مرا به بخش مربوطه می‌برد، به اطراف بیمارستان و اتاق‌هایی که در آنجا بود نگاه کردم. مانند همه بیمارستان‌ها همه جا سکوت بود. هیچ کس هم معالجه نشده بود یعنی راه نمی‌رفت! آدم‌هایی که آنجا بودند بدون دست و پا یا روی صندلی چرخدار نشسته بودند، یا در قاب استرایکر حبس شده بودند و یا روی تخت دراز کشیده بودند. راهروها سیاه و غمزده بودند. مردم روی صندلی چرخ‌دار صف کشیده بودند. اینجا یک مؤسسه قدیمی بود که شدیدا احتیاج به تغییر و تعویض دکوراسیون داشت.

تا وقتی که به اتاقم رسیدم روحیه‌ام را کاملا باخته بودم. پدر و مادرم در اتاق انتظار مرا می‌کشیدند. آنها کارهای مربوط به پذیرش و پرداخت صورت حساب‌ها را انجام داده بودند. آنها سعی کردند که روحیه مرا تقویت کنند، ولی به محض اینکه کمی در اتاقم جا افتادم و احساس راحتی کردم، با عذرخواهی از اتاق بیرون رفتند. این عکس‌العمل را قبلا هم از آنها دیده بودم، یعنی در سیتی هاسپیتال وقتی که به آنها گفتند که این جراحت من دائمی خواهد بود، همین عکس‌العمل را نشان داده بودند. می‌دانستم که آنها خیلی خورد شده‌اند و نمی‌خواستند که من ناراحتی و اشک آنها را ببینم. مرا ترک کردند و قول دادند که به زودی برمی‌گردند.

وقتی که آنها رفتند به اطراف اتاق نگاه کردم. در این بخش کوچک بیمارستان چهار دختر دیگر هم بودند. تصمیم گرفتم که خودم را به آنها معرفی کنم و اینطور شروع کردم: «سلام، من جانی ایرکسون هستم.» «جانی ایرکسون!» شنیدم که اسمم با حالت اهانت آمیزی تکرار شد بعد اضافه کرد: «من در سیتی هاسپیتال هم همه همه‌اش این اسم جانی را شنیدم و دیگه داشتم بالا می‌آوردم.» با اینکه از شنیدن این حرف‌های تلخ گیج شده بودم، به اندازه کافی به خودم مسلط شدم و با لبخند گفتم: «نمی‌دونستم که یک هم جور اینجا دارم.» بالاخره سد شکسته شد. بقیه هم خندیدند و یکی از دخترها گفت: تو باید آن را ببخشی. او مثل تو تازه اینجا آمده است. او کمی بعد از تو به سیتی هاسپیتال رفته ولی مثل تو یک بیمار نمونه نبوده و به همین جهت خیلی او را با تو مقایسه می‌کرده‌اند. راستی من بتی جسکون هستم و آن یکی هم اسمش دنیس والترز است. دنیس گفت: «سلام، ببخشید که نمی‌تونم بلند بشم.» «آره، می‌دونم چه احساسیه! این را با لبخند گفتم.» از آشنایی‌ات خوشحالم دنیس.»

بتی جکسون در حالی که با دست بی‌حرکتش به طرف دختر دیگری اشاره می‌کرد گفت: «این یکی هم اسمش بتی است، بتی گلاور. چون ما هر دو یک اسم داریم من را بی جی صدا می‌کنند که با بتی گلاور اشتباه نشه. بتی گلاور دختر قشنگ، با جثه کوچک از نژاد سیاه بود و خیلی از بقیه ما جوان‌تر به نظر می‌رسید. با لبخند گفتم: «سلام بتی.» او سرش را بالا کرد و یواش تکان داد. بی جی توضیح داد که «من چون گردنم شکسته اینجا هستم، درست مثل تو. بتی گلدور یک لخته خون در ستون فقراتش هست و کترها دارند روی این موضوع کار می‌کنند که چرا فلج شده و دنیس هم ام. اس. داره.» «ام. اس؟» «مالتیپل اسکلروسیس.»

پشیمان شدم که بیش از این سؤال کنم. یادم آمد که درباره ام.اس در بیمارستان هم شنیده بودم. مرض کشنده‌ای است. و دنیس احتمالا قبل از آنکه بیست سالش تمام شود می‌میرد. در حالی که به این موضوع فکر می‌کردم تمام اعضای بدنم می‌لرزید که چطور او می‌تواند آنقدر آرام و مهربان باشد و آزاد و راحت فکر کند. بی جی با لحن مسخره‌ای گفت: «و در این گوشه آن ویلسون قرار داره که قبلا با طرز کلامش آشنا شدی. او متخصص بی...» آن به شوخی ولی توأم با عصبانیت گفت: «برو گمشو.» بعد هم سیگار را از لبش برداشت و به طرف دنیس پرت کرد. سیگار بدون اینکه به او بخورد روی زمین افتاد. بی جی پرسید: «حالا که با ما آشنا شدی، حاضری پیوند دوستی ببندی؟» زیر لب گفتم: «بله، فکر می‌کنم، آره.» بعد پیش خودم گفتم با همشون غیر از آن و سیگارش.

آن سیگار دیگری روشن کرد. در بیمارستان قبلی همه را به نکشیدن سیگار تشویق کرده بودم، مخصوصا وقتی که دوروبر من بودند، اما در گرین اوکز بیشتر بیماران سیگار می‌کشیدند. سیگار کشیدن به نظر من کار زشت و چیز بدبویی است و دلم می‌خواست که مردم سیگارشان را در اتاق‌هایشان و یا خانه‌هایشان بکشند و نه در حضور من. از بلعیدن دود سیگار و آن بوی تند و زننده نفرت داشتم، ولی متأسفانه حالا که یکی از ۵ نفر در آن اتاق بودم نمی‌توانستم اعتراض کنم. هیچ کاری نمی‌شد کرد مگر اینکه به دود سیگار عادت کنم و موقعیت بهتری برای خود فراهم کنم. سعی کردم از یک کلک که بلد بودم استفاده کنم و گفتم: «میدونی که او سیگاری که می‌کشی باعث سرطان ریه می‌شه؟ تو را می‌کشه.»

آن به من زل زد و گفت: «پس فکر می‌کنی برای چی سیگار می‌کشم؟» آن بصورتی که اول به نظر می‌رسید خیلی هم تلخ و خود رأی نبود. خیلی از حالات و افسردگی‌های خودم را در او می‌دیدم. یادم آمد که چند هفته پیش من هم این دوره افسردگی و تلخ‌رویی و ناامیدی را گذراندم. من هم می‌خواستم خودم را بکشم. آن بیش از هر چیز دیگر گیج شده بود و از عصبانیت برای زخم زبان زدن استفاده می‌کرد چون نمی‌دانست که کار دیگری هم می‌تواند

بکند. تصمیم گرفتم که بیشتر و بهتر بشناسمش. در طی چند روز بعد چیزهای بیشتری در مورد گرین اوکز فهمیدم. بیماران مختلف چه از نظر سن، وضع مالی، شغل و نژاد در چهار بخش این بیمارستان بودند. این بیماران به علت قطع یکی از اعضا بدن، یکی از انواع فلج چه از شانه به پایین و چه از کمر به پایین و یا فلج کودکان، اختلال در نخاع و ستون فقرات و یا ضعف تدریجی عضلات و یا بیماری‌هایی که در دستگاه اعصاب و حرکتی اختلالاتی به وجود آورده‌اند در این بیمارستان بستری بودند. از بی جی پرسیدم: «چطور شده که این همه بیمار جدید، مخصوصا پسرهای هم سال ما اینجا آمده‌اند؟»

«شکستن گردن. بیشتر آنهایی که گردنشون میشکنه در تابستان به علت شنا و شیرجه اتفاق می‌افتد، آنها معمولا یکی دو ماه در بیمارستان‌های دیگر می‌مانند و بعد برای برنامه توانبخشی به اینجا می‌آیند.» «چند تا از آنهایی که گردنشان شکسته اینجا هستند؟» «حدود ده یا پانزده نفر.» «بی جی، تو چقدر وقته که اینجا هستی؟» «دو سال.» دو سال! من از فکرش بر خود لرزیدم. دو سال اینجا بوده است و هنوز هم فلج و مثل من در تخت خوابیده است. از فکر این واقعیت که من هم ممکن است این مدت اینجا بمانم خیلی دلسرد و افسرده شدم و برای مدت زیادی سکوت کردم. آن شب همانطور که در قاب استرایکر قرار داشتم و سعی می‌کردم که خوابم ببرد، نتوانستم از این فکر بیرون بیایم که چرا اجازه داده‌ام که طرز فکری که قبلا در مورد بیمارستان داشته‌ام آنقدر مرا افسرده و دلمرده کند. سعی کردم که دعا کنم، ولی نتوانستم. خواستم برای تقویت روحیه‌ام به قول‌هایی که خداوند به بنددگانش می‌دهد فکر کنم، اما هیچ چیز مرا آرام نمی‌کرد.

به نظر می‌آمد که دختران دیگر خودشان را با محیط وفق داده بودند. یواش با هم صحبت می‌کردند و منتظر ساعت خاموشی بودند. غیر از آن. او با صدای بلند از این وضع شکایت می‌کرد. اعتراضاتش را بریده بریده و با لحن بد ادا می‌کرد. تصمیم گرفتم که اگر قرار باشد که حتی تا آخر عمر هم در یک بیمارستان باشم، سعی کنم که خوشرو باشم، لااقل احفظ ظاهر را بکنم. آن هیچ دوستی در خارج از بیمارستان نداشت و در بیمارستان هم با اینکه با او مهربانی می‌کردند، ولی هیچ کس سعی نمی‌کرد به او نزدیک شود و او را بفهمد. پیش خودم گفتم که من باید دوستانم را نگه دارم اگر نه دیوانه می‌شوم. به خودم قول دادم که هرگز خونسردیم را با مادر و پدرم، جکی یا دیگرآنکه به دیدنم می‌آیند از دست ندهم. مهم نیست که چقدر ناراحت باشم، ولی نخواهم گذاشت که کسی بفهمد. وقتی روز بعد به بی جی گفتم که دیشب به چه چیزهایی فکر می‌کردم به من گفت: «خیلی عقیده خوبیه. اینجا همه مثل هم هستند کسی با آدم احساس همدردی نمی‌کند. در حقیقت اگر زرنگ باشی سعی نخواهی رد که در اینجا با کسی دوست بشوی.» «چرا؟»

«چون اینجا همه یکجور هستند. آدم احساس راحتی می‌کند، وقتی که به اندازه کافی بتوانی بنشینی اجازه داری که برای مدت کوتاهی که برگردی چون بهتره که آدم اینجا نزدیک آدم‌هایی باشد که مثل خودش هستند و هیچ ناراحتی برای صندلی چرخ‌دار و وسایل کمکی دیگر نداری. از اینجا رفتن برای آدم مشکله. مردم تو خیابون فکر می‌کنند که چون پاهای آدم فلجه مغز آدم هم از کار افتاده. با ما مثل یک آدم احمق رفتار می‌کنند. همه به اینجا برمی‌گردند و از زندگی بیرون گله دارند و راضی هستند که اینجا باشند چون مثل خونه خودشون است. تو هم اگر سعی کنی که اینجا دوست پیدا کنی همینطور خواهی شد. البته اینکه تصمیم بگیری که یکی از افراد خانواده اینجا باشی با اینکه راحت‌تر هست، ولی بهتر نیست. من هم می‌دونم. ولی من دو سال است که اینجا هستم. تو هرکاری می‌کنی سعی کن که دوست‌هایت مال خارج از این محیط باشند.»

جی به نظر می‌رسید که احتیاجات روحی مرا درک می‌کند و نه تنها خودش اغلب به سراغم می‌آمد، بلکه دوستان همدوره قدیم را هم به هم جمع می‌کرد و برای ملاقات من می‌آمدند. مخصوصا یادم است که جی با چند تا از دوستان در حالی که لباس‌های مخصوص برای جشن هالووین به تن کرده بودند به دیدنم آمدند. البته اینجا به هیچ وجه نمی‌شد از مقررات بیمارستان سرپیچی کرد. درست برعکس سیتی هاسپیتال، پرستارهای گرین اوکز خیلی قاطع ساعات ملاقات را کنترل می‌کردن و سر ساعت هشت شب جی و بقیه مجبور به ترک بیمارستان شدند. روزهای من خیلی یکنواخت بود و دلخوشی من فقط به ملاقات‌هایی بود که داشتم. بدنم به علت بی‌حرکت بودن در بعضی نقاط که فشار زیاد وارد شده بود زخم برداشته و به این دلیل مجبور بودم که تمام مدت در تخت خواب باشم. یک پرستار صبح‌ها می‌آمد و به من غذا می‌داد و کیسه ادرارم را خالی می‌کرد. بعد آینه گردان مخصوصی که بالای سرم

قرار داشت را کنترل می‌کرد که طوری قرار بگیرد که بتوانم تلویزیون تماشا کنم. حدود ظهر دوباره می‌آمدند به من غذا می‌دادند و کیسه ادرارم را خالی می‌کردند و بعد از ظهر هم دوباره تلویزیون تماشا می‌کردم. صبح‌ها برنامه تلویزیون مسابقات مختلف بود و بعد از ظهرها داستان‌های سریال دنباله‌دار. عصر هم همین برنامه تکرار می‌شد تا موقع خاموشی شب. هر روز جدید دنباله‌ای از برنامه کسل کننده روز قبل بود که شامل خوردن و خوابیدن و تماشای تلویزیون بود که دیگر خیلی برایم یکنواخت شده بود. به زودی فهمیدم که باید یاد بگیرم که خودم غذا بخورم. کارمندها آنقدر کار داشتند که نمی‌رسیدند وقتشان را صرف بیماران کنند و به آنها تعلیم غذا خوردن بدهند. واقعا آنقدر گرفتار بودند که فقط می‌توانستند به کارهای فوری بیماران از نظر احتیاجات جسمی برسند. اگر بینی من خارش داشت باید صبر می‌کردم تا وقتی که جی یا یک نفر از کارمندان نزدیک من بشوند و خواهش کنم که بینی‌ام را برایم بخارانند. موهایم بلند شده بود و قابل شانه کردن نبود و خیلی هم کثیف شده شوره هم گذاشته بود، ولی هیچ کس فرصت شستن موهای مرا نداشت.

یک روز که جی به دیدنم آمده بود پرسید: «چه بوی بدی می‌آید؟» جی با ناراحتی پرسید: «بوی موهای تو باید باشد. کی آخرین بار موهایت را شسته‌اند؟» «در سینی هاسپیتال، تقریبا یک ماه پیش.» «چقدر بده، بوی گند میده. من باید یک کاری برای موهایت بکنم.» بعد رفت بیرون و یک لگن و صابون و بقیه وسایل را برای شامپو کردن موهایم آورد. گفتم: «نمی‌دونی چه احساس خوبیه!» دنیس گفت: «بعدش هم من! جی خواهش می‌کنم موهای من را هم بشور.» بی جی و بتی هم با هم گفتند: «من هم بعد! از آن روز به بعد شستن و مرتب کردن موهای ما پنج نفر به طور مرتب از وظایف جی شده بود که هر هفته این کار را برایمان انجام می‌داد تا اینکه مقررات بیمارستان جلوی این کار را گرفت. چون موهایم روز به روز بلندتر و بعضی وقت‌ها هم مرتب می‌شد. کم کم به ظاهر خودم علاقه‌مند شدم. اثر داروهایی که به من داده بودند یواش یواش از بین می‌رفت و دیگر آنقدر عجیب و غریب و مضحک به نظر نمی‌آمد، هر چند که هنوز خیلی لاغر بودم؛ یعنی از وزن متوسط هم کمتر شده بودم و استخوان‌هایم همه معلوم بودند و در بعضی نقاط بدنم پوستم به علت فشار استخوان زخم شده بود.

دختری به اسم دیانا وایت که یکی از دوستان دبیرستانی من بود مرتب به سراغم می‌آمد. او دختر پر احساس و خیلی هم مذهبی بود که روحیه شادی داشت. همیشه خوشحال و خندان به نظر می‌رسید و هم خوشبین بود و هم فعال. آدمی نبود که فکر کند هر چه پیش آید خوش آید، بلکه با روحیه قوی که داشت با هر گونه مشکلی روبرو می‌شد و بدبینی به خود راه نمی‌داد. چون ذاتا آدم مهربانی بود و می‌خواست که به همه کمک کند، به همین دلیل زود مورد توجه و قبول همه قرار می‌گرفت. وقتی که حرف می‌زد روشنایی از صورت گشاده، موهای مشکی و چشمان زیبایش می‌بارید و لبخندی که بر گوشه لبش بود به انسان احساس خوبی می‌داد. من قدر ملاقات‌های دیانا را داشتم مخصوصا که جکی به علت گرفتاری‌های شخصی‌اش نمی‌توانست مرتب به سراغم بیاید. دیانا با تشویق‌هایش و خواندن قسمت‌هایی از انجیل قسمت‌های خالی روح مرا پر می‌کرد. دیانا جای خالی دیک را هم که به دلیل درس زیاد نمی‌توانست مرتب به ملاقاتم بیاید پر می‌کرد. جیسن هم کم کم داشت از زندگی من بیرون می‌رفت. از دیگران شنیده بودم که او در کالج با دختری آشنا شده که خیلی هم به او علاقه‌مند است و به طرز جدی درباره ازدواج با او فکر می‌کند.

فیزیوتراپی قسمتی از برنامه‌های روزانه من قرار گرفت که خیلی خوش حالم کرد و تنوعی در زندگی یکنواخت من به وجود آورد. اولین بار باربارا مارشال به اتاقم آمد که دست و پای فلج مرا ورزش بدهد. بعد از چند هفته مرا برای درمان دو ساعته به بخش فیزیوتراپی می‌بردند. اولین احساس من در مورد این بخش این بود که اینجا آدم‌ها را زجر می‌دهند. دستگاه‌های عجیب برای کشیدن و خم کردن و باز کردن دست‌ها و پاهای فلج در آنجا قرار داشت. با اینکه اتاق بد به نظرم می‌رسید، ولی نکات مثبتی هم در ذهنم شکل گرفت. قرار بود که اینجا یاد بگیرم که راه بروم، مانند بقیه افرادی که می‌دیدم با وسایل مختلف و عصا راه می‌رفتند. جو لروی، یکی از تکنسین‌های فیزیوتراپی با حوصله زیاد مرا به اطراف برد و نشان داد که چطور دست‌ها و پاهای مرا تا حد ممکن حرکت و ورزش خواهند داد که نگذارند خشک شود. تشویق‌کنان گفت: «ببین، تمام این حرکات برای تو مفید هستند. همه این چرخیدن‌ها، خم و راست شدن‌ها و حرکات مختلف دیگر برای دست‌ها و پاهای تو قرار است که کمک کنند که از خشک شدن عضلات جلوگیری کرده و به آنها حالت ارتجاعی بدهند.» «ولی من که آنها را حس نمی‌کنم، پس چه فرقی می‌کند که خشک بشوند یا نه؟»

«اشکالاتی در جریان خون ایجاد می‌کند. هم چنین وقتی عضلات از دست بروند، بدنت خشک میشه، دست و پایت چین و چروک می‌خورد و تمام بدنت پیچ و تاب برمی‌دارد.» او در حالی که این چیزها را می‌گفت به بیماران دیگر که در حال درمان بودند اشاره می‌کرد. تراپیست‌ها هر روز به مدت ۲۰ دقیقه با من کار می‌کردند و مرا ورزش می‌دادند که عضلاتم حالت ارتجاعی خود را از دست ندهند. کار دیگرشان این بود که مرا از قاب استرایکر در آورده و روی تخت معمولی بگذارند. بعد نوبت تمرین‌های سخت و وحشتناک رسید که برای نشستن من بود. مرا به یک صندلی متحرک بستند و سرم را بالا نگه داشتند و پاهایم را به طرف پایین خم کردند. وقتی صندلی را حرکت دادند و آن را به طرف بالا بردند هر چه صندلی از حالت افقی به ایستاده می‌رفت، بیشتر حس می‌کردم که خون از مغزم به طرف پایین سرازیر می‌شود و سرگیجه شدیدی به من دست داد. با التماس گفتم: «صبر کنید. بیشتر از این بالا نبرید. نمی‌تونم تحمل کنم.» با اینکه سر من بیشتر از چند لحظه بالا نگه داشته نشده بود، ولی باز هم خیلی زیاد به نظرم می‌رسید چون برای مدت شش ماه در حالت افقی قرار داشته بودم. هق هق کنان گفتم: «جو فکر کردم دارم غش می‌کنم! یعنی دیگر هیچ وقت نمی‌تونم بنشینم؟»

جو با زرنگی گفت: «مسلمه جانی. فقط زمان لازم داره. ما فقط تو را چهل و پنج درجه بالا آوردیم. دوباره این کار را برای مدت بیشتری می‌کنیم. هر وقت توانستی این حالت را برای چند دقیقه تحمل کنی، تو را بیشتر بالا خواهیم برد. تا عید شکرگزاری حتما می‌تونی توی صندلی راحت بنشینی.» ارل یکی دیگر از تکنسین‌ها، سرش را تکان داد و گفت: «ببین، بدن تو آنقدر به حالت خوابیده عادت کرده که جریان خون تو هم در آن حالت بهتر کار می‌کند. وقتی ما سر تو را بلند می‌کنیم، خون از سرت به بیرون جریان پیدا می‌کنه و تو حس می‌کنی که داری غش می‌کنی، اما این کار را با آهستگی و نرمش انجام بدیم، قلب تو کارش را با حالت نشسته تطبیق می‌ده و جریان خون تو دوباره به حرکت می‌افته و خون از قلب به مغزت فرستاده میشه.»

بنابراین، مدت زمان نشستن را هر روز کمی طولانی‌تر کردیم تا زمانی که توانستم بدون سرگیجه روی صندلی متحرک بنشینم. آزمایشات مختلفی برای اندازه گیری قدرت عضلات و مقدار حس من انجام دادند. دکترها و تراپیست‌ها گفتند که من در قسمت سر، گردن و شانه‌ها کاملا قدرت حسی و حرکتی دارم. در قسمت بالای بازو و قفسه سینه کمی احساس سوزن شدن وجود داشت، ولی مانند این بود که آن قسمت‌های بدنم خواب رفته است. پیشرفتم در فیزیوتراپی خوب بود و دیانا هم که به سراغم می‌آمد خیلی تشویقم می‌کرد. خوشبینی او مثل اینکه به من هم سرایت کرده بود. هردفعه که به دیدارم می‌آمد، دلگرمی تازه‌ای از انجیل برایم می‌آورد. با صدای بلند می‌گفت: «گوش بده، این از انجیل یوحنا فصل ۱۶ آیه ۲۴ استخراج شده، به شما می‌گویم که هر آنچه از پدر به اسم طلب کنید به شما عطا خواهد کرد. تاکنون به اسم من چیزی طلب نکردید، بطلبید تا بیابید و خوشبختی شما کامل گردد، عالی نیست؟» گفتم: «آره، واقعا عالیه. ببین مثل اینکه خدا می‌خواهد کار بخصوصی انجام بدهد. چیزی درمورد کلیسایمان نشنیدی؟ «کلیسا؟ نه. چی شده؟»

«کلیسای ما یک برنامه دعای تمام شب برای من گذاشته. قراره برای سلامتی و بهبود من دعا کنند.» «عالیه، خیلی عالیه!» دیانا قسمتی از انجیل را دوباره تکرار کرد: «حالا درخواست کنید و شما آن را خواهید گرفت.» دلگرمی من واقعا زیاد شده بود چون در اثر درمان کمی احساس خارش و سوزش در انگشتانم پیدا شده بود و با اینکه انگشتانم هنوز بی‌حرکت بودند، ولی حس کم در آنها پیدا کرده بودم. می‌دانستم که خدا شروع به مداوای من کرده است. در شب دعا در کلیسا، همه دوستان مدرسه‌ای، معلم‌ها، پدر و مارد دوستانم، و دوستان دوستانم در کلیسای بیشاب کامنیگز ریفورمداپیسکوپال جمع شده بودند. آن شب وقتی می‌خوابیدم انتظار داشتم که صبح کاملا سالم شده باشم.

البته اینطور نشد. بنابراین اینطور استدلال کردم که خداوند می‌خواهد ایمان ما را آزمایش کند. خوب شدن و بهبودی کامل من هم کم کم به وقوع خواهد پیوست. این کار بطوری که یک دفعه و خارق‌العاده امکان پذیر نیست. وقتی که دیانا، جی، پدر و مادرم و دوستان دیگر به دیدنم می‌آمدند، در حالی که ناراحتی و بی‌قراری خود را پنهان می‌کردم، به آنها وانمود می‌کردم که همه چیز به خوبی پیش می‌رود و من کنترل کامل دارم. به همه قول می‌دادم که: «خداوند به من شفا خواهد داد. بیایید باز دعا کنیم و اطمینان داشته باشیم.» معمولا یک نفر احساسش را بیرون می‌ریخت و می‌گفت: «جانی، تو واقعا شجاع هستی. کاش من ایمان تو را داشتم.» و من می‌خندیدم و زیر لب دعا می‌کردم که خدا عجله کند و زودتر مرا خوب کند.

فصل پنجم

ماه دسامبر رسید و من هنوز هم ضعیف و لاغر و بدنم پوشیده از زخم‌های فشاری بود، اما در فیزیوتراپی به اندازه کافی برای نشستن با من کار کرده بودند که بتوانم برای یک روز به خانه بروم. روز کریسمس را برای رفتن انتخاب کردم و با هیجان برای رفتن به خانه شروع به برنامه ریزی کردم. شبی که به من گفتند اجازه داده‌اند برای کریسمس به خانه بروم آنقدر خوشحال شده بودم که خوابم نمی‌برد. در تاریکی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و سعی داشتم که تمام خاطرات کریسمس گذشته را که هنوز سالم بودم را به یاد بیاورم. یاد آمد که با دیک روی برف‌ها قدم زدیم و شب عید کریسمس به کلیسا رفتیم. با برف شکل فرشته‌ها را درست می‌کردیم، جلوی بخاری دیواری قهوه داغ می‌خوردیم، من گیتار می‌زدم و همگی با هم سرود می‌خواندیم. امسال چطور خواهد بود؟

بالاخره روز کریسمس فرا رسید! جی به کمک یکی از پرستاران به من لباس پوشاندند که آماده رفتن به خانه شوم. لباس تیره قشنگی را که چند هفته قبل از حادثه در سفری که خانوادگی به غرب رفته بودیم خریده بودم برای پوشیدن انتخاب کردم، اما مثل این بود که مرا در کیسه کرده باشند چون خیلی برایم گشاد شده بود. جی یک کلاه گیس طلایی هم آورده بود که روی سرم بگذارم چون موهای خودم به اندازه کافی بلند نبود که بتوان درست کرد. پدرم ماشین را کنار در بیمارستان آورده و انتظار می‌کشید. جو و ارل مرا به ماشین منتقل کردند و دستورات لازم را برای نشستن و سوار و پیاده شدن من به خانواده‌ام دادند. ناگهان گفتم: «من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم که ماشین سواری ممکنه برایم خطرناک باشد. البته غیر از اینکه تصادف کنم.» جو محتاطانه گفت: «تو حتما نباید که در یک کشتی شکسته باشی که صدمه ببینی. گوش کن، یک نفر مثل تو که از شانه به پایین فلج است نمی‌تونه به تنهایی بنشینه. اگر ماشین منحرف بشه و یا مجبور بشه بایسته یا به طرف راست یا چپ بپیچه تو به طرف نیرویی که در حرکت است میافتی پرت می‌شی، ممکنه سرت بشکنه یا به داشبرت و یا شیشه جلو بخوره، البته اگر روی صندلی جلو نشسته باشی.»

او نشان داد که چطور از کمربندهای ماشین برای بستن من استفاده کنند و گفت که احتیاط کنید و یک نفر باید مرا نگاه دارد مخصوصا وقتی که ماشین شروع به حرکت می‌کند، می‌پیچد و یا توقف می‌کند. در راه رفتن به خانه هیچ اتفاقی نیافتاد، البته ماشین سواری هم برایم هیجان‌انگیز و دلنشین بود. فکر کردم که حالا زمستان شده و دو فصل از آخرین باری که خانه بودم گذشته است. وقتی که به سه راهی نزدیک خانه رسیدیم. جی گفت: «خوب، دیگه داریم می‌رسیم.» به اطراف خیابان نگاه کردم، دبیرستانی که می‌رفتم، منزل معلم پیانو، داروخانه، همه چیز همانطور بود که به یاد داشتم. احساس دلتنگی شدیدی به من دست داد. در عرض چند دقیقه به خیابان سرازیری که منزل پدر و مادرم در آن واقع بود رسیدیم و با ماشین به طرف در عقب ساختمان رفتیم. جی و پدرم با نهایت احتیاط مرا از ماشین بیرون آورده و داخل خانه بردند.

حالا دیگر واقعا احساس دلتنگی می‌کردم. خانه را برای عید کریسمس و سال نو تزیین کرده بودند. درخت کاج بزرگ و معطری هم در اتاق پذیرایی و ناهار خوری گذاشته بودند. من هم قرار بود که آنجا بمانم. نمی‌دانم که مادرم چطور یک تخت بیمارستان برای من تهیه کرده بود و آن را گوشه اتاق پذیرایی گذاشته بود. به یاد اتاقم افتادم که درست بالای همین اتاق قرار داشت گنجینه اسرار و راز و نیازها و امیدهای من بود. البته خانواده من نمی‌توانست مرا از این راهروی باریک و پر پیچ و تاب که به اتاقم ختم می‌شد عبور بدهد و به همین دلیل برای این یک روز اتاق پذیرایی را برایم درست کرده بودند. مادرم برای اینکه من راحت‌تر باشم. میز ناهارخوری را کنار دیوار گذاشته بود. پدرم وقتی این خانه را می‌ساخته است چون می‌دانست که ما قرار است زیاد مهمانداری کنیم، اتاق پذیرایی را بزرگ ساخته بود دو یا سه برابر اتاق‌های پذیرایی معمولی. میز ناهار خوری بسیار بزرگی هم در آن قرار داده بودند که چهارده نفر به راحتی دور آن می‌نشستند.

صدای ترق و ترقی که از بخاری دیواری سنگی بلند شده بود، تزیین‌های قشنگ و معطر کریسمس، شمع‌ها و چراغ‌ها، همه خوشی و خوشبختی زیادی به آن محوطه آورده بود. اقامت من درگرین اوکز نه تنها از نظر جسمی برایم زجرآور بود، بلکه روحیه مرا هم خراب کرده بود. حالا اتاق در چرخش بود و احساسات شیرین به من هجوم آورده و

جشن و شادی در مغزم برپا بود. فقط مدت کوتاهی قادر بودم که بنشینم و زود خسته می‌شدم و به همین دلیل تخت بیمارستانی که مادرم تدارک دیده بود خیلی مفید واقع شد. روی تخت بیشتر در حالت نیمه نشسته و نیمه خوابیده قرار داشتم. لباس و کلاه گیس هنوز به تنم بود و تقریبا قیافه آدم‌ها را پیدا کرده بودم هر چند که باز هم نگران وضع ظاهرم بودم. مخصوصا پاهایم. به نظرم می‌آمد که آنها به طرز ناخوشایند و تنفرانگیزی بیرون زده بودند. «مادر ممکنه لطفا روی مرا بپوشانید؟» «عزیزم سردت شده؟» «نه. فقط دلم می‌خواد رویم پوشیده باشه. خیلی بد به نظرم می‌آید.» «مزخرف نگو. تو خیلی هم دوست داشتنی به نظر می‌آیی، اینطور نیست جی؟» «البته.» «ولی با این حال می‌خوام که رویم پوشیده باشه. آن پتوی قهوه‌ای را بیاورید و روی پاهام بیندازید. دوست ندارم وقتی که مردم می‌آیند به پاهام خیره بشوند. خواهش می‌کنم.»

مادرم آهی کشید و گفت: «باشه جانی. هر طور که دوست داری.» پتو را آورد و روی پاهای من انداخت و لبه‌های آن را زیر تشک فرو برد. دلیل واقعی اینکه می‌خواستم پاهایم پوشیده باشد این نبود که وقتی دیگران پاهای بی‌خاصیت مرا می‌دیدند ناراحت می‌شوند، بلکه دلیلش این بود که تمام مدت به یاد این میفتادم که این عید چقدر با سال‌های پیش متفاوت بود. نمی‌توانستم تحمل کنم که به پاهایم نگاه کنم. آن روز، دیک همراه با دوستان و خانواده‌اش به دیدنم آمدند و زمان به سرعت گذشت. اول از اینکه زمان زود گذشته بود ناراحت بودم، ولی بعد ممنون هم بودم چون وقتی کریسمس گذشته را به یاد می‌آوردم، از این همه تغییرات ناخوشایند در زندگی‌ام غمگین و افسرده می‌شدم. دیگر نمی‌توانستم در برف‌ها قدم بزنم و یا برای همسایه‌ها سرود بخوانم. اینها و خوشی‌های دیگر برای همیشه از زندگی من رفته بودند و به نظر می‌آمد که همه این را حس می‌کردند. کسی اشک نمی‌ریخت، لااقل حالا گریه نمی‌کرد، اما غمی که فضا را در بر گرفته بود زجر آور بود.

تا وقتی که به تختخوابم در گرین اوکز رسیدم خودم را نگه داشتم، ولی بعد شروع کردم به گریه کردن و گریه‌ام هم تمامی نداشت. بی جی، بتی، دنیس و آن هم برای عید به خانه‌هایشان رفته بودند، ولی چه برای آنهایی که جایی برای رفتن داشتند و چه آنهایی که جایی نداشتند، کریسمس یک طور بود: غم و افسوس خاطرات خوب گذشته، زمانی که سالم بودیم. سعی کردم که احساساتم را برای اتفاقاتی که در روز کریسمس افتاده بود ارزشیابی کنم. برای رفتن به خانه واقعا خوشحال بودم، اما از رابطه تازه و نامأنوسی که با اطرافیانم و جاهای آشنا برایم به وجود آمده بود، تجربه تلخی پیدا کرده بودم. روز بعد وقتی یکی از پرستارها به سراغم آمد، من را معاینه کرد و گفت: «جانی، متأسفم ولی باید بگم که دیگه تا مدت زیادی نمی‌تونی به خونه بری.» «چرا؟» «چون تو تمام زخم‌هایت دوباره باز شده، مخصوصا روی پشت و باسن! برآمدگی استخوان‌هایت به پوست فشار میاره و آن را باز می‌کنه. چاره‌اش این است که تو را دوباره در قاب استرایکر قرار بدیم، اگر نه زخم‌هایت خوب نخواهند شد.» با التماس گفتم: «دیگه اصلا نباید بنشینم؟» «متأسفم که باید بگم نه. چون نشستن پوست بدنت را می‌کشد و در نتیجه زخم‌ها باز می‌شوند. قبل از اینکه دوباره بنشینی باید صبر کنی که آنها خوب بشوند.»

دیک اغلب به دیدنم می‌آمد. طفلکی راه زیاد بین دانشگاه و بیمارستان را باید جلوی ماشین‌ها را می‌گرفت و خواهش می‌کرد که قسمتی از راه را که به مسیر ماشین‌ها می‌خورد ببرندش. معلوم نبود که اتفاقی که برای من افتاده در زندگی او هم خیلی تأثیر گذاشته بود و احساساتش مثل من دستخوش کشمکش و غوغای درونی شده بود. روزی به او گفتم: «دیک، ما خودمون را به گذشته چسبونده‌ایم، نمی‌تونیم اینطوری ادامه بدیم، نمی‌تونیم به روزهای دوره دبیرستان برگردیم.» غمگین به من نگاه کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «ولی همه چیز بهتر خواهد شد. تو به زودی...» فریاد زدم: «نه. هیچ بهتر نشده، مگر تو نمی‌فهمی؟ من قرار نیست که بهتر بشم، مگر نمی‌بینی؟»

بار دیگر سخت می‌خواستم که خودم را بکشم. من اینجا داخل این پیله متقالی به دام افتاده بودم. هیچ جای بدنم غیر از سرم را نمی‌توانستم حرکت بدهم. از نظر جسمی فقط کمی بر یک جنازه مرده ترجیح داشتم. هیچ امیدی هم برای دوباره راه افتادن نداشتم. دیگر هرگز نمی‌توانستم یک زندگی معمولی داشته باشم و با دیک ازدواج کنم. در حقیقت حتی ممکن بود که دیگ برای همیشه از زندگی من بیرون برود. این آخرین نتیجه‌ای بود که به آن رسیده بودم. اصلا هدفی در این زندگی هر روزه که شامل بیدار شدن، خوردن، تلویزیون تماشا کردن، و خوابیدن بود وجود نداشت. به چه دلیل یک نفر باید مجبور به این زندگی ملالت بار باشد؟ چقدر دعا کردم که اتفاقی بیافتد و یا معجزه‌ای بشود که من بمیرم. دیگر افسردگی روحی و فکری‌ام هم به اندازه زجر جسمی‌ام غیرقابل تحمل بود، اما این بار هم هیچ راهی

برای خودکشی وجود نداشت. این احساس بیهودگی هم تحمل‌ناپذیر بود. خیلی دلسرد و نا امید بودم و از اینکه قادر به هیچ کاری نیستم عصبانی می‌شدم. کسی نمی‌داند که چقدر آرزو می‌کردم که فقط به اندازه کافی قدرت و کنترل در انگشت‌هایم داشته باشم که کاری بکنم، حالا هر کاری، فقط اینکه بتوانم به زندگی‌ام خاتمه بدهم. اشک‌هایم که از روی ترس، بیهودگی و عصبانیت جاری شده بود به افسردگی‌ام اضافه می‌کرد.

اشکال دیگری که در کند شدن بهبود من تأثیر داشت، وجود زخم‌های فشاری بود. این زخم‌ها که به علت بیرون زدن استخوان‌ها به وجود آمده بود خوب نمی‌شد. در حقیقت دکترها اصرار داشتند که عمل جراحی تنها علاج این زخم‌ها است. بنابراین، در روز اول ژوئن سال ۱۹۸۶ من را به سیتی هاسپیتال برگرداندند که روی استخوان‌های من عمل جراحی انجام بدهند و این خود دلیل دیگری بر ابدی بودن ضایعات بدنی من بود. فکر کردم که حتما برجستگی استخوان‌های ران و دنباله را نمی‌تراشند به امید اینکه ممکن است روزی بتوانم از پاهایم دوباره استفاده کنم. دکتر جراح، دکتر ساوث فیلد. در مورد جراحی توضیح داد که: «چون هیچگونه حسی نداری احتیاج به بیهوش کردن تو نیست، اما اگر نازک نارنجی هستی و از دیدن خون و عضله و غیره خوشت نمیاد...» من تند و کوتاه جواب دادم: «مهم نیست، همه این چیزها را قبلا دیده‌ام. یادتون هست که تقریبا یک ساله که اینجا هستم. چیزی نیست که ندیده باشم. چیز خیلی کمی ممکنه وجود داشته باشه که در مورد من انجام نداده باشند. شروع کنید به پاره کردن.

من گوش به زنگ بودم و وقتی که دکتر ساوث فیلد چاقوی کوچک جراحی را در گوشت ران من فرو کرد و پوست و عضله را کنار زد، خون یک دفعه پشت تیغه چاقوی جراحی جمع شد. دستیارهای اتاق جراحی وسایلی را که دکتر می‌خواست فورا در اختیارش می‌گذاشتند. بعد از چند دقیقه صدای تراشیدن و بریدن به گوش رسید، مثل اینک داشتند استخوان ران مرا نجاری می‌کردند و سر تیز استخوان را که باعث زخم‌های فشاری شده بود سوهان می‌کردند. با اینکه قبلا با شهامت گفته بودم که برایم مهم نیست، ولی مطمعنا از سر و صدا و دیدن جراحی خوشم نمی‌آمد. حالت تهوع داشتم و به همین دلیل شروع کردم به آواز خواند تا به جراحی فکر نکنم. من با صدای بلند می‌خواندم و آهنگهای غمگین و حاکی از بدبینی را پشت سر هم ردیف می‌کردم. دکتر ساوث فیلد پرسید: «میتونی یه چیز دیگه بخونی، یک چیز شادتر؟» با اوقات تلخی گفتم: «نه!» و کنسترم را ادامه دادم.

بعد از مدتی مرا برگرداندند و دکتر شروع کرد روی استخوان دنباله‌ام کار کند. او باز هم برجستگی‌ها را تراشید و بالاخره تمام بریدگی‌ها را بخیه زد و بعد مرا باند پیچی کردند و بعد از معاینه مرا به گرین اوکز فرستادند. وقتی که بخیه‌ها و زخم‌های فشاری بهتر شد، کم کم به من اجازه نشستن دادند. ارل با دقت مرا روی تخت گذاشت و کمکم کرد تا بنشینم. او گفت: «حالا درست شد جانی، راحت و آهسته قراره بنشینی. نمی‌خواهی که سرت گیج بره و یا غش کنی، درسته؟» «درسته.» «حالا یواش.» «وضع چطوره ارل؟ دارم می‌نشینم! تو چی فکر می‌کنی؟» ارل جواب مرا نداد و فورا مرا به آرامی به قاب استرایکر برگرداند. با تحکم گفتم: «من را روی تخت بگذار. من این همه صبر کردم تا دوباره بتونم بنشینم. اگر نگرانی که ممکنه که من غش کنم.» «متأسفم جانی. مجبورم که تو را برگردانم به قاب استرایکر. بخیه‌هایت خودشون را نگه نداشتند و استخوان پشتت قسمتی را که جراحی کرده بودند پاره کرد. الان داره خون ازت میره.»

همانطور که در قاب استرایکر دراز کشیده بودم و هفته‌ها در آن حالت بودم بالاخره امید راه رفتن را از دست دادم. اما شروع کردم که تمام قدرتم را به کار ببرم تا بتوانم از دست‌هایم دوباره استفاده کنم. اگر فقط من قدرتی در دست‌هایم داشتم دیگر آنقدر احساس بیهودگی نمی‌کردم. آن وقت دیگر مجبور نبودم که برای نشستن و درست کردن موهایم به جی و یا دیانا متکی باشم. اقلا می‌توانستم خودم غذا بخورم. اگر من فقط قادر بودم که یک کاری بکنم، هر کاری که می‌خواست باشد، دیگر آنقدر احساس پوچی نمی‌کردم. یکی از تراپیست‌ها به نام کریس براون بعد از اینکه به درد دل من گوش داد گفت: «تو می‌توانی از دهانت برای انجام بعضی از کارها که معمولا با دست انجام می‌دادی استفاده کنی. تو مردم را در قسمت کار درمانی دیده‌ای که یاد می‌گیرند به وسیله نگه داشتن مداد یا چیز دیگری در دهانشون بنویسند یا تایپ کنند. تو هم می‌تونی یاد بگیری. گفتم: «نه، خیلی زشت و خفیف است، من این کار را نخواهم کرد.» کریس زیاد اصرار نکرد و گفت: «شاید بعدا بخواهی.» بعدها جی به دیدنم آمد. با اینکه می‌خندید و خودش را کنترل می‌کرد، با این حال معلوم بود که دوباره خیلی گریه کرده. «سلام خواهر.» «تو دوباره گریه کرده‌ای جی.»

جی سرش را تکان داد. او هیچ وقت نمی‌خواست که من نگران مشکلات او باشم و معمولا احساساتش را از من پنهان می‌کرد، اما بالاخره فهمیدم در زندگی زناشوئیش خیلی مشکلات دارد و دیگر طلاقش قطعی شده بود. «تمام شد. عیبی نداره، همه چیز درست میشه. جانی، تو نگران نباش.» «ولی...» «جدی می‌گم، نگران نباش، جی موضوع را عوض کرد.» «ببین برای چیزهای خوب آوردم.» کیسه را باز کرد و یک شیرینی را برایم نگه داشت که بخورم. «می‌بینی، از همونهایی که دوست داری.» ما در حدود یک ساعت با هم صحبت کردیم و در حالی که روی شکم و به طرف زمین قرار داشتم، مجله سونتین را با هم می‌خواندیم.

بعد، وقتی داشت برای رفتن آماده می‌شد، غمگین به چشمان من نگاه کرد و گفت: «جانی، دلم می‌خواد، دلم می‌خواد وقتی از بیمارستان بیرون آمدی بیای با من و کی زندگی کنی.» «بگذار تا کمی در موردش فکر کنیم، جی، ببینیم چی میشه، باشه؟» گونه مرا بوسید و پشت دستش را به پیشانی من کشید، لبخندی زد و رفت. اهمیت ملاقات جی کم کم برایم بیشتر روشن می‌شد. به پیشنهادش فکر کردم و به خودم قول دادم که هیچ نقشه‌ای از حالا نکشم، هر چند که حتی فکر زندگی کردن با جی به من قوت قلب می‌داد. بعدا که دیک به دیدنم آمد، مرا در حالی که در قاب استرایکر بودم به طرف اتاق تفریحات برد و خودش روی زمین نشست تا با هم صحبت کنیم. هر دو سعی می‌کردیم که رابطه جدیدی بین ما به وجود بیاید؛ یعنی فقط دوستی ساده. با اینکه هیچ کدام از ما در این مورد با هم صحبت نکرده بودیم، ولی هر دو تصور کرده بودیم که آینده‌ای با یکدیگر به عنوان زن و شوهر نخواهیم داشت. اول من باید قدرت دست‌هایم را به دست بیاورم، بعد هم باید تحت درمان توانبخشی قرار بگیرم که احتمالا مدت زیادی طول خواهد کشید. بنابراین هیچ کدام درمورد عشق و ازدواج صحبت نمی‌کردیم.

ملاقات‌های او بیشتر برای تقویت روحیه من بود. برایم ترجمه‌هایی از کتاب عهد جدید می‌خواند و این سه معنی به طور وضوح در آنها دیده می‌شد: ایمان، امید و اطمینان. اما من فکر کردم که اینها خیلی سطحی است و روی آن‌ها فکر نمی‌کردم. به نظرم آمد که اینها برای آدم‌های معمولی خوبه که روی دو پای خود راه می‌روند و گاه که دچار وسوسه نفس و یا شک و تردید می‌شوند از آنها استفاده کنند، ولی خدا برای من چه گفته بود؟ من که بی‌حرکت در قاب استرایکر بسته شده بودم؟ دیانا برایم از کتاب عهد عتیق می‌خواند و من شروع کردم که خود را با پیامبران مقایسه کنم. مانند ارمیا، شاید خداوند خشم خود را بر من ریخته بود که مرا بیازماید. شعری از کتاب مرثیه و سوگواری خواندم و خودم را کاملا با غم‌هایی که ارمیا در مورد آن نوشته بود مقایسه کردم:

«او شب‌ها به تلخی می‌گریست.
اشک روی گونه‌هایش روان بود
حالا دیگر هیچ یک از دلدادگانش
در پی آرامش او نبودند.»

آه خدایا چقدر واقعیت داره. من حتی نمی‌تونم اشک‌های خود را پاک کنم.

«خداوند او را گرفتار کرده بود
چون گناهان او عظیم بود»

بله! من فرمان خدا را نقض کرده بودم، حالا هم تنبیه می‌شوم.

«نگاه کن و ببین
هیچ غمی مانند غم من نیست،
چیزی که بر سر من آمده
چیزی که خداوند در روز آتشین عصبانیتش
بر من وارد آورده بود.»

هیچ کس دیگر مانند من تنبیه نمیشه. چرا خدا این کار را با من کرد؟

«از فراز آسمان‌ها
آتش خشمش را
بر استخوان‌های من ریخت
و آنها را به تسخیر خود در آورد.»

حادثه شیرجه رفتن من... فلج شدن...

«خداوند، بیهودگی را به من واگذار کرد
که تمام روز احساس سستی کنم.»

عصبانیت... ضعف و ترس

«او قدرت را از من گرفت.
خداوند مرا به دست‌هایی سپرد
که تحمل آنها را ندارم.»

یک ساله که در رختخواب هستم، کاملا وابسته به دیگران، وابسته به پرستارها و کارمندان.

«چشمانم از گریه از حال رفته‌اند،
احساساتم دستخوش اختلال شده است،
عصبانیتم به زمین ریخته می‌شود.»

دیگر چقدر میتونم تحمل کنم؟ من دیگه به آخر خط رسیده‌ام!

«حتما خداوند از من روی گردانیده است.
او تمام روز دست‌هایش را از من می‌گرداند.»

چرا، چرا... چرا؟ چرا؟

«خداوند گوشت و پوست مرا فرسوده کرده است،
او استخوان‌های مرا در هم شکسته.»

زخم‌های بدنم، بخیه‌ها، جراحی استخوان...

«او همه چیز را علیه من جمع کرده است،
و با تلخی و پریشانی اطراف مرا احاطه کرده است.»

هنوز در متقال پیچیده شده‌ام، هنوز لوله‌های مخصوص ادرار و کیسه ادار به من متصل است.

«او باعث شده است که در تاریکی بجنگم،
چون هر چه بوده گذشته است.»

من در این بیمارستان تاریک زندانی شده‌ام و منتظر مرگ هستم.

«او دیواری دور من کشیده است،

و من نمی‌توانم به جلو بروم،
او مرا به زنجیر کشیده است.»

من زندانی هستم! قاب استرایکر!
«حتی وقتی با صدای بلند گریه می‌کنم،
او در را به روی دعاهای من می‌بندد.»

و خدا هیچ اهمیتی نمی‌دهد.

«من فراموش کرده‌ام که معنی
لذت بردن چیست.»

حتی برای خدا مهم هم نیست.
(ارمیا ۱: ۲ و۵ و ۱۲-۱۴، ۲: ۱۱، ۳: ۳-۸ و ۱۷، «برکلی»)

خدا چه کسی و چه چیزی است؟ حتما یک شخص نیست که بتواند همه افراد را کنترل کند. با این تصور فکر می‌کردم که پس فایده ایمان چیست و اینکه ما دعایمان را برای یک نفر که نمی‌شنود بخوانیم؟ شک و تردید در من به وجود آمده بود و به اندازه خشم درونی من عمیق بود. هر گاه که دیانا و یا دیک قسمتی از انجیل را می‌خواندند که در آن قول‌هایی داده شده ولازمه انجامش امید و اطمینان بود، فورا خواهش می‌کردم که بس کنند و دیگر نخوانند. به آنها گفتم: «خیلی به موقع و به جاست! اینها هیچ چیز جز یک معنی سطحی ندارند. سعی کنید این قول‌ها را با وضع من تطبیق بدهید. چطور قرار است که این یک سال ماندن من در بیمارستان برای خوبی باشد و به نفع من باشد؟ چه خوبی؟ کجا؟ کی؟ من دیگه نمی‌خوام در این مورد بشنوم!» در گرین اوکز عده‌ای بودند که به احساس بیهودگی و افسردگی من می‌افزودند. خانم باربر پرستار شب، به اندازه من خشمگین و تلخ روی بود.

اگر احیانا برخوردی پیش می‌آمد، او با نهایت وقاحت و بدون هیچ گونه احساسی چیزهایی به ما می‌گفت که فقط باعث رنجش و تحقیر ما می‌شد. برای خانم باربر ما بیمارانی نبودیم که احتیاج به مراقبت داشتیم، بلکه موانعی بودیم که سد راه کارهای روزانه او قرار گرفته بودیم. یک شب، او به اتاق ما آمد و با عصبانیت عکس‌هایی را که من روی کولر نزدیک قاب استرایکر چسبانده بودم کند و با خشم فریاد زد: «فکر کردی من چطور باید این کولر لعنتی را روشن کنم وقتی که این چیزها را رویش چسبوندی؟» البته این عکس‌ها هفته‌ها بود که آنجا بود و هیچ گونه اشکالی در کار کولر به وجود نیاورده بود. او یکی از عکس‌های دیک را برداشت و شروع کرد به گفتن حرف‌های بد و نامربوط. از بد دهنی او داشت حالم به هم می‌خورد و من هم متقابلا به او پرخاش کردم.

او به قاب استرایکر من نزدیک شد و شروع کرد به غرغر کردن: «من باید تو را همینطور تا صبح نگه دارم و نچرخانم. اما برای اینکه به تو ثابت کنم که آدم خوبی هستم، تو را برمی‌گردانم.» با گفتن این حرف با خشم مرا برگرداند. او احتیاطهای لازم از قبیل اینکه کنترل کند و ببیند که دست‌های من آویزان نباشد را نکرد. یکی از دست‌های من آویزان شده وبد و در حال چرخاندن با شدت تمام به لبه استرایکر برخورد کرد. با اینکه دست من فلج بود و من احساس دردی نمی‌کردم، اما دستم شروع به باد کردن و کبود شدن کرد. او دست مرا در همان حالت گذاشت و از اتاق بیرون دوید که به کارهای دیگرش برسد.

در حالی که می‌لرزیدم، عصبانی بودم و می‌ترسیدم شروع به گریه کردم. بی جی گفت: «جانی، من دیدم که با تو چه کار کرد و تو باید به سوپروایزر گزارش بدی.» دنیس هم گفت: «آره، من همه چیز را شنیدم. باید نتیجه کارش را ببیند.» با گریه گفتم: «ولی من نمی‌تونم گزارش بدم. او بلای بدتری سرم می‌آره.» روز بعد مادرم به دیدنم آمد و در مورد دست زخمی من پرسید. من سعی کردم وانمود کنم که اتفاقی بوده، ولی هم اتاقی‌هایم همه چیز را برای مادرم تعریف کردند. او با حالت آشفته به طرف سوپروایزر رفت و با لحن بدی از این موضوع شکایت کرد.

شب دیر وقت خانم باربر به اتاق ما آمد و آهسته به من نزدیک شد و صورتش را به صورت من چسباند. با صدایی که به شیطان شبیه بود آهسته گفت: اگر بر ضد من حرفی بزنی، کاری می‌کنم که برایت گران تمام بشه! می‌فهمی؟» این یک تهدید پوچ و تو خالی نبود. از ترس داشتم می‌مردم. می‌ترسیدم که اگر شکایت کنم چیز وحشتناکتری بر سرم بیاورد. علاوه بر چند نفری که مانند خانم باربر از بیماران متنفر بوده و در ضمن مجبور به مراقبت از آنها هم بودند، افراد دیگری هم وجود داشتند که به بیمار اهمیت می‌دادند، اما فقط چند نفر از آنها فرصت این را داشتند که به ما برسند. به نظر می‌آمد که پرستارها فقط وقت این را داشتند که داروی بیماران را بدهند و گزارش بنویسند. بیشتر کارمندان اضافه کار می‌کردند تا پول بیشتری بگیرند چون حقوقشان پایین بود و به همین دلیل، بعضی از آنها اصلا به بیمار اهمیت نمی‌دادند.

این حوادث فقط افسردگی ما را زیاد می‌کرد. جیم پولارد، یک جوان با هوش و با استعداد بود که از کمر به پایین فلج شده بود و همان سؤالاتی را می‌کرد که من می‌کردم. عضلاتش قدرت تحمل سرش را نداشت و سرش به طرف چپ خم شده بود، اما صدایش، مغزش و روحش قوی بود. از او پرسیدم: «اگر برای هر شخص خدایی وجود ندارد که به او توجه کند، پس فایده وجود خدا چیه؟» «نکته اصلی همین جاست. من خیلی در این مورد مطالعه کرده‌ام، همینطور هم در مورد مذهب، فلسفه، و چیزهای دیگر. زندگی هیچ معنی نداره. چیز بدون هدفی است. مزخرفه.» «پس چرا زحمت زندگی کردن را به خودمون می‌دهیم؟ چرا آدم خودش را نکشد؟ در حقیقت چرا نژاد بشر خودش را از بین نبرد اگر زندگی بدون معنی است؟» «ولی تو اصلا فکر می‌کنی که زندگی معنی داشته باشه؟» «برای ما ممکنه نه. مردم عادی می‌تونند بخورند، کار کنند و عشق بورزند، هر کاری بکنند و حتی دنبال خوشبختی بگردند! می‌دونی؟» سرم را تکان دادم. «اما اینجا، خوب، این داستان دیگریست. ما زندگی را تا حد خالی بودن برای خودمان جمع و جور کرده‌ایم و برای قسمت بیشترش هیچ دلیلی برای زندگی کردن نداریم.» «پس تو چرا هنوز زنده‌ای؟»

«به نظر من به اندازه کافی جرأت ندارم که خودم را از بین ببرم علاوه بر این، اگر یک معنی برای خودت در زندگی پیدا کنی، دیگه آنقدرها هم بی‌معنی نیست.» «چطور؟» «مغزت، هوش و ذکاوتت. من وقتی فکرم را پرورش می‌دم خیلی شاد می‌شم. با بدنم می‌جنگم. ممکنه در باهوش بودن چیزی پیدا کنم.» «ممکنه، اما درمورد دیگران چی؟ آنهایی که روی دو پا راه می‌روند. آنها هم حوصله‌شون سر رفته، به دنیا می‌آیند، زندگی می‌کنند و می‌میرند و هدفشون هم فقط زندگی کردن است. پس چرا آدم این زحمت را به خودش بده؟» «جانی، من از پس تو برنمیام. چرا بعضی از کتاب‌های مرا نمی‌خوانی؟ من نوشته‌هایی از سارتر، مارکس و سایر نوابغ دارم.» من همه آنها را خواندم و بیشتر مرا از خدا و امیدواری دور کردند، معنی زندگی این بود که زندگی هیچ معنی ندارد. زندگی بدون یک هدف ابدی، بدون خدا، به یأس و نا امیدی می‌کشد. این را می‌فهمیدم، اما نمی‌دانستم که به چیز دیگری اعتقاد پیدا کنم. اگر خدایی وجود داشت. آیا دست کمک و همراهیش را از من نگردانیده بود؟»

جیم به روشن کردن افکار من در مورد انکار وجود خدا ادامه داد. «ببین جانی، هیچ چیزی هیچ وقت معنی درستی نداره. قبول کن. زندگی هر روز یک جوره، همانطور که موقتی هم هست. شغل، موفقیت، دوست، خانواده، اینها فقط این معنی را دارند که وسیله رسیدن به آخر خط هستند تو فقط برای لحظه‌ای اینجا هستی و اگر چیزی از زندگیت می‌خواهی حالا به دست بیار. فکر نکن که چیزی را برای زندگی بعد کنار بگذاری.» «اما مشکل اینجاست که من وقتی دبیرستان می‌رفتم، فهمیدم که چیزهای موقتی مرا راضی نمی‌کند. باید یک چیز واقعی وجود داشته باشد.» «در مورد حادثه‌ای که برات اتفاق افتاده چی میگی؟ اون که حتما موقتی نیست. تو گفتی که انجیل میگه که حتی فلج شدن تو هم خوبی به دنبال داره. چطور؟ نتیجه فلج شدن تو چیه؟» «من، من نمی‌دونم. این همون چیزیه که باعث میشه من به خدا شک کنم. اگر خدا واقعیت داشت او سعی نمی‌کرد که به من نشان بده؟ نباید که من احساس هدفی در مورد همه این چیزها بکنم؟» «جانی، تو فقط دیگر احساس احتیاج به خداوند و مذهب را نداری. تو هیچ کتاب دیگه‌ای از آنها که بهت دادم نخوندی؟»

«چرا خواندم. کتاب سیدهارتا، محاکمات کافکا، بیواتیک و جستجوی انسان برای مفهوم زندگی. همه این‌ها را خواندم. همه کتاب‌هایی را که به من داده‌ای و نویسنده‌های اگزیستانسیالیست نوشته‌اند خوندم.» «بله، خیلی جالبه. پس تا حالا باید فهمیده باشی که عقیده داشتن به اینکه خدای فردی وجود داره احمقانه است.» «من هنوز به اونجا نرسیدم، جیم. نمی‌دونم. من همه چیزهایی را که داده بودی خوندم. این کتاب‌ها عقاید تو را خوب ثابت می‌کنند، ولی «ولی تو

می‌ترسی. فکر می‌کنی که خدا اون بالا توی بهشت نشسته و منتظره که اگر تو شک و تردید به خودت راه بدی فورا خدمتت برسد. خوب جانی بگو ببینم. اگر خدایی وجود داره دیگر چطور در حق تو می‌تونه بکنه که تا حالا نکرده؟ من که اینطور به موضوع نگاه می‌کنم. من افلیج هستم و برای همیشه. دیگه نمی‌تونم روی پاهام راه بروم. اگر قول خدا را قبول نکنم، دیگه خدا می‌خواد با من چه کار بکنه؟ من را به جهنم بفرسته؟ الان هم در جهنم هستم! نه، خدایی وجود نداره. جانی. هیچ خدایی،» صدایش مشتاقانه کشیده شده بود، با اینکه زمانی امید کمی داشت که خدایی وجود داشته باشد حالا خودش را با بی‌ایمانی به خدا راحت کرده بود. «خدایی وجود نداره.»

با ناامیدی دست به دعا برداشتم. «خدایا من فقط دو راه دارم. یا تو وجود داری یا وجود نداری. اگر وجود نداری پس دیگر دلیلی برای زندگی کردن ندارم. اگر مردمی که ایمان دارند، فقط برای چیزهایی که مفهومی نداره در تحرک هستند به من بگو که بدونم. چرا باید خودمون را گول بزنیم؟ زندگی بیشتر وقت‌ها پوچ و بی‌معنی است و به نظر می‌آید که تنها سرانجام انسان ناامیدی است. من چه کار می‌تونم بکنم خدا؟ من می‌خوام که به تو عقیده داشته باشم، اما چیزی ندارم که به آن متوصل بشم. خدایا، تو باید وجودت را به من ثابت کنی!» مغز من مخلوطی از فکر و فلسفه بود. دلایل منطقی، عقلانی و مستدل در مغزم مطرح میشد و با سرعت با مفاهیم مخالف که ظاهرا به همان اندازه معتبر بودند رد می‌شد. پس چه چیز درست بود و چه چیز غلط بود؟ از معمایی که در مغزم به وجود آمده بود گیج شده بودم. آیا دارم مغزم را هم مانند بدنم از دست می‌دهم؟ خسته و درمانده از فکر کردن، پلک‌هایم بسته شد. بعد مثل اینکه از جایی آرامشی بر من مستولی شد. یک فکر، یک خاطره، یک صدای ضعیف و آرام، افکار پیچیده مرا به یادم آورد. به یاد آن گفته انجیل افتادم: «تو کسی را که فکر و ذکرش تو باشی در صلح و صفا نگاه خواهی داشت.» و بعد خوابیدم.

فصل ششم

دیانا حالا دیگر زیاد پیش من می‌آمد و در حقیقت آنقدر زود به زود می‌آمد که ملاقاتی‌های مریض‌های دیگر فکر کرده بودند که او یکی از کارمندان بیمارستان است. یک روز که داشت کتاب انجیل را می‌خواند زمین گذاشت و گفت: «جانی، من تصمیم گرفته‌ام که به طور داوطلب اینجا کار کنم که بهتر بتونم از تو مواظبت کنم.» با اعتراض گفتم: «ولی تو نمی‌تونی درس و مدرسه‌ات را کنار بگذاری.» «من خیلی دعا کرده‌ام و معتقدم که این کاریه که خدا می‌خواد من بکنم. ببین، من نمی‌دونم که خدا برای آینده من چه نقشه‌ای داره. من می‌خوام که برای یک ترم یا بیشتر مدرسه را کنار بگذارم و از خدا بخوام که برای آینده‌ام مرا بیشتر راهنمایی بکنه.« «آره، ولی...»

دیانا حرفم را قطع کرد و گفت: «ولی هیچی. حالا که من دارم کاری را که خدا می‌خواد انجام می‌دم، پس داوطلب اینجا کار می‌کنم، اقلا تا پاییز دیگه این کار را می‌کنم.» «دیانا، من از کاری که می‌خواهی بکنی ازت قدردانی می‌کنم، ولی مطمئنی که کار درستی می‌کنی؟» او سرش را تکان داد. چشمانش از اطمینان به تصمیمی که گرفته بود برق می‌زد. «بله، من تصمیم خودم را گرفته‌ام و به همین دلیل آرامش زیادی در من به وجود آمده.» خیلی خوب بود که دیانا به عنوان کارمند داوطلب دور و برم باشه. او همانطور که به من می‌رسید، خودش را با بیماران دیگر هم سرگرم می‌کرد. او کاری را که نرس‌ها و تراپیست‌ها انجام می‌دادند با دقت نگاه می‌کرد که بعدا بتواند در این زمینه‌ها هم کمک کند. در عین حال دو دلی من نسبت به وجود خدا دنیای مرا در ظلمت فرو برده بود. سعی می‌کردم که خیلی آزاد به مسایل فکر کنم، مخصوصا درمورد اعتقاد به خداوند وهمین هم باعث شده بود که بیشتر گیج و خسته بشوم. هر چه بیشتر می‌خواندم، افکارم بیشتر مغشوش می‌شد. آیا چیزی به عنوان جقیقت و معنی وجود ندارد؟ حتی چیزهایی که از سارتر، مارکس، هس، و دیگران هم خواندم نتوانست چراغی در مغز من روشن کند.

به نظر می‌رسید که هر چه درهای مغزم را بیشتر به روی فلسفه‌های مختلف که وجود خدا را منکر می‌شد باز می‌کردم، بیشتر از خدا دور می‌شدم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که از این کتاب‌ها نه می‌شود چیزی فهمید و نه می‌شود چیزی یاد گرفت. این تحقیقات مرا به طرف انجیل برگردانده بود. احساس می‌کردم که خدا وجود دارد و کاملا با زندگی من سر و کار دارد. کلمات خدا را از انجیل به یاد می‌آوردم: «افکار من با افکار شما فرق دارد. راه من با راه شما متفاوت است.» احتیاج داشتم که بفهمم: من قادر نیستم که مقصود و معنی زندگی‌ام را بدون در نظر گرفتن الوهیت خداوند درک کنم. یک روز که با دیانا در این موضوع صحبت می‌کردیم از من پرسید که منظورم از این حرف چیست.

گفتم: «من سعی کرده‌ام که دنیا را با نسبت دادن چیزهایی مختلف به خودم درک کنم. دلم می‌خواد بفهمم که زندگیم معنی و مفهوم دارد، ولی در انجیل آمده است که مقصود از زندگی ما تجلیل و تمجید از خداوند است، یعنی زندگی من وقتی معنی دارد که از خداوند تجلیل کرده و او را ستایش کنم.» «بله، می‌فهمم، ولی چطور می‌خواهی که این تئوری را در عمل به کار ببری؟» مطمئن نیستم، ولی می‌دونم که تا به حال دنبال این بودم که دنیا را دور خودم بچرخانم، اما حالا مطمئن شده‌ام که احتیاج دارم به راه دیگری روم. دیانا پیشنهاد کرد: «خوب، جواب به همه این سؤالات در انجیل هست. اگر تو دنبال این جواب‌ها بگردی شاید بتونی آنچه که خواست خداست پیدا کنی.» «آره. فکر می‌کنم که چون من زندگی را آنطور که خداوند می‌بینه نمی‌بینم، تحملم را از دست می‌دهم. یک سال شاید به نظر خدا زیاد نباشه، ولی برای من یک سال در قاب استرایکر بودن مثل یک قرن بود. دیدگاه خداوند بی‌نهایت است و شاید همه چیز کمی بیشتر از آنچه که من انتظار دارم طول می‌کشد.» «بعدش چی. جانی؟»

«نمی‌دونم. حدس می‌زنم که با هر چیزی باید یکی یکی روبرو بشم. اولیش اینکه من فلج هستم و نمی‌دونم که خداوند چرا می‌خواست این بلا بر سر من بیاید، اما امکان دارد که هیچ وقت هم نفهمم. شاید هم نباید به این موضوع آنقدر حساسیت داشته باشم و بگذارم که برام عقده بشه.» «پس سعی کن که فقط قوایت را روی این متمرکز کنی که از اینجا بیرون بیایی.» «آره، من هم همینطور فکر می‌کنم. وحشت دارم، دیانا. فکر می‌کنم که می‌ترسم چون نمی‌دونم وقتی به طور جدی برم خونه چه اتفاقی برام می‌افته.» «ولی نکته اصلی و کلی در ایمان و اعتقاد به خداوند همینه.» او داشت می‌خندید و چشمانش از اعتماد خاصی که در وجودش پیدا شده بود باز و روشن بود. «تو مجبور نیستی که بفهمی چرا خداوند اجازه داده که این صدمه به تو وارد بشه. حقیقت اینه که خدا می‌دونه و همینه که مهمه. فقط به او اعتماد کن

که کارها را هر جور که صلاح می‌دونه انجام بده، حالا اگر هم درست نمی‌شه، بالاخره در آینده درست خواهد شد.» «منظورت چیه؟» «تو فکر می‌کنی که اگر می‌فهمیدی چرا خداوند خواسته که فلج باشی خوشحال‌تر بودی؟ من که شک دارم. بنابراین همه کار و فکرت این نباشه که معنی و مفهومی برای اتفاقی که برات افتاده پیدا کنی.» «پس فکر می‌کنی که باید چه کار کنم؟»

«خوب، یکی از کارهایی که برات مفیده تراپی است. میدونی که کار درمانی را کنار گذاشتی، گفتی که چه فایده داره که من یاد بگیرم به وسیله یک چوب که توی دهانم باشه چیز بنویسم؟ خوب، اگر خدا می‌دونه که مقصود نهایی و معنی چیزها چیه، پس خودش می‌تونه برای زندگی یک فلج مفهومی پیدا کنه و آن را بهش بده، ولی تو نمیتونی برای این با خدا بجنگی.» «اما من دارم در فیزیوتراپی پیشرفت می‌کنم. چرا دیگه یاد بگیرم که با دهنم بنویسم؟ من انتظار دارم که بتونم از دست‌هام استفاده کنم!» دیانا مکث کرد و با احتیاط گفت: «ولی اگر نتونی از دست‌هات استفاده کنی چی؟» من فورا جواب ندادم. تا جایی که به فکرم می‌رسید، حتی احتمالش هم برایم وجود نداشت. فکر کردم که می‌توانم دو سال از زندگی‌ام را اینطور فلج اینجا افتاده باشم. حتی می‌تونم پاهایم را فدا کنم و بقیه زندگی‌ام را روی صندلی چرخدار بگذرونم و شکایت هم نکنم. اما، خدایا، تو دست‌هایم را دیگر از من دریغ نمی‌کنی تا بتوانم یک زندگی نسبتا معمولی را بگذرانم. تو من را اینطور برای همیشه رها نمی‌کنی، می‌کنی؟» «جانی،» «بله،»

«شاید ما نباید الان در مورد آینده فکر کنیم. بیا سعی کنیم که قدم به قدم جلو برویم، همونطوری که خودت هم گفتی.» «مثل اینکه من ذهنم را برای خروج از اینجا آماده نکرده‌ام. بعد از همه این صحبت‌ها اینجا یک بیمارستان توانبخشی است. من باید نیرویم را روی توانبخشی متمرکز کنم، نه؟» روز بعد به کریس براون، تراپیست کاردرمانی، گفتم که می‌خواهم یاد بگیرم که کارهای مختلف را با استفاده از دهانم انجام بدم. کریس با تمام وجود خوشحال و شادمان شد و مانند جو و ارل، فیزیوتراپیست‌ها، کمک و تشویقم کرد. به سادگی گفت: «کارمن اینه که به تو کمک کنم که بیرون از اینجا، در دنیای واقعی چطور کار و زندگی کنی.» به شوخی گفتم: «فقط همین؟» «خوب، تو همه کارها را انجام می‌دی، در نتیجه کار من آسونه.» «خیال داری چی به من یاد بدی؟» «اول چطوره که نوشتن را یاد بگیری؟» «باشه، کریس. چه کار باید بکنم؟»

«این مداد را محکم توی دهانت نگهدار، مثل من.» خودش مدادی را در دهانش نگه داشت که به من نشان بدهد چطور آن را نگه دارم و بعد یکی هم در دهان من گذاشت. «خیلی خوب، عالیه ببین خیلی آسونه. نه دیگه آنقدر محکم که مداد توی دهانت بشکنه، اگر نه آرواره‌هات از نوشتن درد می‌گیره همونجور که نویسنده‌ها عضلات دستشون درد می‌گیره! فقط به اندازه کافی محکم نگه دار که نیافته و بتونی کنترلش کنی. می‌بینی؟» «اوهوم.» در حالی که مدادی توی دهانم بود این صدا را در آوردم که بداند منظورش را فهمیده‌ام. کریس به من نشان داد که چطور خط بکشم، دایره بکشم و خلاصه علامت‌های مختلف را روی کاغذ بیاورم. اول این چیزها به نظر خط خطی و بدون شکل بود تا اینکه بعد از ساعت‌ها تمرین کردن، کنترل بیشتری پیدا کردم. بالاخره توانستم الفبا را بنویسم. با عزم راسخ و تمرکز زیاد یک نامه به پدر و مادرم نوشتم. خیلی کوتاه بود و خیلی هم درشت نوشته بودم. چیز عجیبی بود، ولی بالاخره هر چه که بود یک نوشته بود! این احساس قدرت در انجام کار خیلی باعث تشویق من شد و به همین دلیل از کار درمانی بیشتر لذت می‌بردم، مخصوصا که کارمندها و مریض‌ها با تعریف و تشویق از هر پیشرف من روحیه‌ام را تقویت می‌کردند.

در سپتامبر مرا به بیمارستان کرنانس بردند که دومین عمل جراحی را روی پشتم انجام بدهند. واقعا دلم نمی‌خواست که بروم، اما برآمدگی استخوان پشتم باعث شده بود که نگذارد زخم‌های فشاری پشت و باسنم خوب بشود. این بیمارستان فقط حدود یک کیلومتر از خانه‌مان در وودلان فاصله داشت و بنابراین خیلی برایم مشکل بود که بدانم،تا این حد به خانه نزدیک هستم، ولی نمی‌توانست به آنجا برگردم. این دفعه عمل موفقیت‌آمیز بود و من خدا را شکر کردم، هر چند که مجبور شدم ۱۵ روز به روی شکم در قاب استرایکر بخوابم. در طول این مدت که سرما هم خورده بودم، وقتم بیشتر به مطالعه می‌گذشت. برای اینکه تعادلی بین نوشته‌های منفی، ملحد، و منکر وجود خدا که قبلا خوانده بودم به وجود بیاورم، به انجیل روی آوردم و ادبیات مسیحی مفید را می‌خواندم.

مادرم با کمال حوصله کتاب‌ها را ساعت‌ها برایم نگه می‌داشت که بخوانم یکی از کتاب‌ها بنام میرکریسشینتی نوشته س. اس. لویس عقیده مرا کاملا عوض کرد و تعادل زیبایی بین تمام چیزهایی که قبلا خوانده بودم به وجود آورد

و واقعا به دورنمای مذهبی و روحانی من کمک کرد. در روز ۱۵ اکتبر که تولدم بود، بهترین و قشنگترین هدیه را دریافت کردم، مرا به صورت برگرداندند! موقعیت بزرگ و با شکوهی بود. دیانا، مادر و پدرم، جی و دیک همه به دیدنم آمدند. با اینکه وضعیت من و دیک از دلدادگی به دوستی ساده رسیده بود، با این حال دیک مثل همیشه وفادار بود و به دیدنم می‌آمد.

در بازگشت به گرین اوکز همه چیز به نظرم روشن‌تر می‌آمد. به دلیل موفقیت آمیز بودن عمل، کم کم می‌توانستم از صندلی چرخ دار استفاده کنم که تراپی‌های مختلف برایم آسانتر شود. هم چنین مرخص شدن بیماران گرین اوکز خیلی باعث تشویق شده بود. بعضی از دوستان من که از کمر به پایین فلج بودند توانبخشی شده و آزادانه به خانه‌هایشان برمی‌گشتند که راه زندگی خودشان را در این دنیا پیدا کنند. این به نظرم خیلی هیجان انگیز می‌آمد، آنقدر هیجان انگیز که خودم را به طور جدی در برنامه توانبخشی غوطه‌ور کردم. کریس براون خیلی مایل بود که این انرژی تازه مرا به راه مثبت بکشد. «حالا که نسبتا خوب می‌تونی با دهانت بنویسی، چرا یک کار هنری نمی‌کنی؟» «هنری.» «بله. تو نقاشی‌هایی که قبلا کرده بودی را به من نشان دادی. تو ازکارهای خلاقه خوشت میاد. حالا می‌تونی این قطعات سرامیک را نقاشی کنی و به هر کسی می‌خواهی هدیه کنی.» نگاه کردم و دیدم یک مریض دیگر که مانند من فلج بود قلم مو به دهان داشت یکی از قطعات را رنگ می‌زد. کار بیهوده‌ای به نظرم رسید، مثل کار بچه‌های کودکستانی. «نمی‌دونم،» کریس با تشویق گفت: «زود باش، امتحان کن.» «باشه.»

برای امتحان یکی از سرامیک‌ها را نقاشی کردم و رنگها رویش ریخته شد وطرح بچه‌گانه و مسخره‌ای هم رویش کشیدم. برایم کار بیهوده و تضیف کننده‌ای بود. اول، من از هر لحظه این کار متنفر بودم، اما بعد که سرامیکها از کوره بیرون آمد به نظر نسبتا قابل قبول آمد. بعد از آن هم که بیشتر روی این کار تمرین کردم، در این کار هم مانند نوشتن پیشرفت کردم. بعد از چند هفته، چند هدیه کریسمس از این سرامیک‌ها برای خانواده و دوستانم درست کرده بودم. نمی‌دانستم که آنها در مورد یک ظرف آجیل و یا شکلات خوری از سرامیک چه فکر می‌کنند، ولی به نظر خودم به نسبت خوب بودند و از خودم احساس رضایت می‌کردم که آنها را درست کرده بودم. یک روز کریس مقداری خمیر خاک رس برایم آورد، پرسیدم: «این دیگه چیه؟» «می‌خوام یک نقاشی رویش بکشی.» «چطوری؟ با یک مداد توی دهانم؟» «این قلم را که سرش سوزن داره امتحان کن.» «چه کار باید بکنم؟ باید چیزی بنویسم؟» «چرا یک شکلی نمی‌کشی که نشان‌دهنده افکارت باشه؟ یک چیزی که دوست داری درست کن.»

من هم با دقت فاصله بین دهانم و خمیر نرم را اندازه گرفتم، بعد با قلم مخصوص، سفت بودن خمیر را امتحان کردم و بعد سعی کردم که چیزی را قلم بزنم. به کریس گفتم: «آخرین باری که من چیزی کشیدم، در سفری بود که قبل از این حادثه به غرب کشور رفته بودیم. در تمام مدت بچگی پدرم مرا به کشیدن نقاشی تشویق می‌کرد. او یک هنرمندی است که هنر را بدون تعلیم یاد گرفته است.» همچنین یادم آمد که آن زمان‌ها از اینکه با ذغال طرح‌هایی بکشم خیلی لذت می‌بردم. در سفر به غرب کشور هم من تمام مدت از کوه‌ها، اسب‌ها و آدم‌ها و حیوانات نقاشی کرده بودم. حالا این مناظر را به یاد آورده بودم و سعی می‌کردم که مراحل نقاشی را که ناخودآگاه در مغزم صورت می‌گیرد به یاد بیاورم، اینکه چطور تصاویری که در مغزم بود به دست‌هایم منتقل می‌شد و بعد آنها به صفحه کاغذ انتقال پیدا می‌کرد. به عنوان یک هنرمند، دست‌هایم کلیدی بودند برای ذوق و استعدادی که در مغزم وجود داشت. به طرح‌های ساده‌ای که در همان موقع روی خمیر کشیده بودم نگاه کردم. من با قلم تصویر یک اسب سوار بر اسب به وسیله خط روی خمیر کشیده بودم. کار فوق‌العاده خلاقه و شاهکاری نبود، ولی بالاخره برای من یک شروع بود.

به نظر می‌آمد که کریس از کار اول من تعجب کرده است. لبخندی زد و گفت: «جانی، واقعا عالیه! تو جدا استعداد داری و باید این کار را زودتر شروع می‌کردی. تو باید به هنری که قبلا داشته‌ای برگردی.» با اعتراض گفتم: «مهم نیست. دست‌ها فقط وسیله هستند. فقط همین. مهارت، ذوق و استعداد در مغز است. وقتی تمرین بکنی، با دهانت می‌تونی به همون خوبی که با دستت نقاشی می‌کردی کار کنی. «جدا؟» «معلومه! می‌خواهی امتحان کنی؟» «مسلمه! بیا شروع کنیم.» آن روز واقعا برایم رضایت بخش بود. در این مدت حدود یک سال و نیم، این اولین باری بود که توانسته بودم ابتکار و ذوقم را در عمل به کار ببرم. خیلی هیجان انگیز بود و به من امید دوباره داده بود. از نظر روحی هم حرارت بیشتری پیدا کرده بودم. قبلا خشم و افکار مغشوشم باعث می‌شد که خیلی آزرده و رنجیده باشم. فکر می‌کردم، آیا یک خدای دوست داشتنی، اگر چنین چیزی وجود دارد، اجازه می‌دهد که این موقعیت اسفناک به وجود

بیاید؟ تحقیقات من در موارد دیگر هم جواب قابل قبولی به من نداده بود. به همین دلیل وقتی دوباره به انجیل روی آوردم، تلخ کامی و خشم من ملایم‌تر شده بود. از اینکه زندگی روزانه من فقط به کارهای اساسی خوردن، نفس کشیدن و خوابیدن تقلیل یافته بود خشمگین بودم. ولی چیزی که کشف کردم این بود که بقیه نوع بشر هم مانند من بودند، ولی چیزی که کشف کردم این بود که بقیه نوع بشر هم مانند من بودند. زندگی آنها هم دور این دایره بی‌معنی دور می‌زد، با این تفاوت که زندگی آنها مثل زندگی من اینقدر واضح و روشن نبود. چیزهای فرعی مانع از آن می‌شوند که این حقیقت را ببینند که آنها هم در همین دایره گردان سرگردان هستند. کار، مدرسه، خانواده و تفریح به اندازه کافی سرگرمشان می‌کند که هرگز آگاهانه نفهمند که زندگی آنها هم مثل من است، خوردن، نفس کشیدن و خوابیدن.

کم کم حس می‌کردم که خدا مرا دوست دارد. من مثل یک خوک آزمایشگاهی بودم، یک نماینده از طرف نوع بشر بودم که می‌شد حقیقت را رویش آزمایش کرد. همه آشفتگی‌ها و چیزهای دیگر از بین رفته بود. خداوند همه آنها را از من گرفته بود و مرا بدون این پریشانی‌ها در اینجا قرار داده بود. زندگیم فقط در چیزهای اساسی خلاصه می‌شد. پس حالا چی؟ باید با زندگیم چه کنم؟ سرگردان بودم. من هیچ کس را ندارم، اما هنوز یک آدم هستم. باید مفهوم و مقصود کلی برای زندگیم پیدا کنم، نه اینکه به چیزهای موقت دلخوشی داشته باشم. حتی ملافه‌های تمیز و استرلیزه شده به نظرم فقط یک سمبل می‌آمدند: خوردن، نفس کشیدن، خوابیدن. خوردن، نفس کشیدن، خوابیدن. این کارها را به چه منظوری می‌کنیم؟ چطور می‌توانم خدا را تجلیل کنم؟ چه کار می‌توانم بکنم؟ بله، باید خدایی برای آدم وجود داشته باشد، من اینطور استدلال کردم. ممکن است خداوند نخواهد که خودش را از راه خارق‌العاده‌ای به من نشان بدهد، اما خوب چرا اصلا این کار را بکند؟ چرا، مگر من از نفر کناری خود مهم‌تر بودم که او هم باید خدا و مقصود زندگی را با ایمان پیدا می‌کرد، بدون اینکه از خداوند معجزه‌ای ببیند. چرا باید من با دیگران فرق داشته باشم؟

درمورد افکارم با دیانا صحبت کردم. «دیانا، هنوز هیچ چیزی کاملا برام معلوم نیست نمی‌دونم که خدا داره چه کار می‌کنه، ولی معتقدم که خدا واقعا وجود داره و او خودش می‌دونه، می‌فهمه. حالا افکارم جنبه مثبت پیدا کرده. هنوز هم گیج و آشفته هستم، اما قبلا این آشفتگی باعث می‌شد که تردید داشته باشم و دو دل باشم، اما حالا این آشفتگی به طرف اعتماد پیش میره.» دیانا پیشنهاد کرد: «ممکنه که این مربوط به دعاهای قبل از این حادقه باشه.» «کدوم دعاها؟» «یادته؟ تو به من گفتی که درست قبل از حادثه دعا کرده بودی که، خدایا یک کاری با زندگی من بکن که من را عوض کنی و عقاید تازه‌ای در من به وجود بیاری. ممکنه که خداوند اینطور به دعاهایت جواب داده است.» «من خودم در مورد همین متحیر هستم. امکانش هست. ولی مطمئنا این چیزی نبود که انتظار داشتم. خدا هم واقعا برنامه‌های خودش را داره. من منظورش را در این مورد نمی‌فهمم. ممکنه که من دیگه هرگز راه نروم و نمی‌تونم مجسم کنم که دیگه چطوری ممکنه بتونم خوشبخت باشم. فکر می‌کنم همینه که واقعا ناراحتم می‌کنه.» «خوشبخت نباشی؟» «آره. منظورم اینه که اگر یک چیز من از کتاب‌های اگزیستانسیالیسم فهمیدم اینه که بشر هرگز نمی‌تونه با بدبختی زندگی کنه، دیانا، تو فکر می‌کنی من هرگز بتونم خوشبخت باشم؟» «من نمی‌دونم، جانی، نمی‌دونم.»

به طور خیلی جدی شروع به مطالعه کتاب‌های مقدس و ادبیات مسیحی کردم. نوشته‌های فرانسیس شیفر و سی. ام. لویس در مقایسه با نوشته‌های مارکس، هس، و دیگر کتاب‌های غیر مسیحی که خوانده بودم مثل این بود که روح تازه‌ای در من می‌دمید. کم کم حس می‌کردم که کلام خدا تأثیر و کاربرد زیادی در زندگی من پیدا کرده است. برای اولین بار دیدم که مفهومی برای من در انجیل وجود دارد. وقتی که می‌دیدم من در نقشه‌ها و کارهای خدا چه جا و چه نقشی دارم راحت‌تر می‌توانستم این آزمایش سنگین را تحمل کنم، مخصوصا وقتی قسمتی از انجیل را از مزمور ۴۱ آیه سوم خواندم: «خداوند او را (مرا) بر بستر بیماری تأیید خواهد نمود.»،هنگام شب احساس فشار بیشتری می‌کردم. شاید درمان آن روز به طور دلخواه انجام نشده بود. شاید هم کسی به دیدنم نیامده بود. شاید هم خانم باربر دوباره با من بدرفتاری کرده بود. اشکال هر چه بود، دلم می‌خواست گریه کنم. حتی بیشتر احساس بیهودگی می‌کردم چون نباید گریه می‌کردم، چون کسی نبود که چشم‌هایم را پاک کند و دستمال برایم نگه دارد که فین کنم. کتاب‌های دینی مرا تقویت می‌کردند و من حقیقت موجود در آنها را با نیازهای خودم وفق می‌دادم. در این ساعات غیر قابل تحمل نیمه شب، مسیح را کنار قاب استرایکر خودم مجسم می‌کردم.

او را شخصی بسیار قوی، تسکین‌دهنده، با صدای عمیق و اطمینان دهنده می‌دیدم که به من می‌گفت: «من همیشه با تو هستم. اگر به این اندازه تو را دوست نداشتم که به خاطر تو بمیرم، فکر نمی‌کنی که من باید بهتر بدونم که چطور زندگی تو را اداره کنم، حتی اگر معنی‌اش این باشد که تو فلج باشی؟ حقیقت این بود که او الان با من بود. در کنار من و در اتاق من بود! این همان آرامشی بود که محتاجش بودم. به این حقیقت پی‌بردم که حضرت مسیح واقعا می‌توانست موقعیت مرا درک کند. در ساعات وحشتناک و عذاب‌آور که روی صلیب قرار داشت و منتظر مرگ بود، او هم بی‌حرکت، درمانده و فلج شده بود. مسیح می‌دانست که قادر به حرکت نبودن چه احساسی دارد، حتی اینکه نتوانی بینی‌ات را بخارانی، یا ازاین دنده به آن دنده بشوی یا اشکهایت را پاک کنی. او هم روی صلیب فلج شده بود. او هم نمی‌توانست دست و پایش را حرکت بدهد. مسیح دقیقا احساس مرا می‌دانست در رساله به عبرانیان، باب چهارم آمده است. «پس چون رییس کهنه عظیمی داریم که از آسمان‌ها در گذشته است؛ یعنی عیسی پسر خدا، اعتراف خود را محکم بداریم، زیرا رییس کهنه نداریم که نتواند هم درد ضعف‌های ما بشود، بلکه آزموده شده در هر چیز به مثال ما بدون گناه.»

قبل از این حادثه من احتیاجی به مسیح نداشتم. حالا با نهایت درماندگی به او احتیاج داشتم. وقتی که روی دو پای خود ایستاده بودم، برایم مهم نبود که او جزیی از زندگی من باشد و در تصمیم گیری من شریک باشد، به چه میهمانی بروم؟ به خانه یکی از دوستانم بروم و یا به مسابقه فوتبال و غیره. به نظر نمی‌آمد که او به این چیزهای بی‌اهمیت علاقه‌ای داشته باشد. اما، حالا که زندگی من فقط به چیزهای اساسی آن تقلیل یافته بود، او هم در آن سهیم بود چون به من اهمیت می‌داد. او در حقیقت تنها واقعیتی بود که به آن تکیه می‌کردم. این مفاهیم تازه و اطمینان دهنده، اثر آرامش‌بخشی در روحیه من داشت و فکر می‌کنم که حتی این‌ها برای جی هم که در زندگی شخصی دچار مشکل شده بود مفید واقع می‌شد. نقاشی‌های من که هنوز از نظرم فرم گویای افکارم بودند و به نظر خیلی هم ساده می‌آمدند، بیشتر به منظور تراپی بود تا آنکه من انتظار داشتم. برای اینکه حالت روحی جدیدم را بیشتر نشان بدهم، شروع کردم که حروف اول این جمله را در کنار نقاشی‌هایم امضا کنم، خدا را ستایش کنید، که این نشان دهنده اعتقاد من به این بود که خداوند مرا دوست دارد. این بیان ساده‌ای برای سپاس از کمک‌هایی بود که او در راه نگه داشتن قسمتی از وجود و شخصیت من کرده بود.

همچنین به وضع ظاهریم بیشتر علاقه و اهمیت نشان دادم. قبلا سعی می‌کردم که به آینده نگاه نکنم. اما حالا جی و دیانا کمک می‌کردند که موهایم مرتب باشد، صورتم تمیز و روشن باشد. لباس‌های جالب و قشنگی برایم پیدا می‌کردند و می‌خواستم که بطور کلی صورت ظاهرم بهتر جلوه کند. در تراپی برای نشستن تمرین می‌کردم. وقتی که در تخت جدیدم سعی کردند که بنشینم، دوباره دچار سرگیجه و حالت تهوع شدم که خیلی ناراحتم کرد. این کار را خیلی آهسته انجام می‌دادند، ولی بالاخره به زودی قادر به نشستن شدم. بعد با استفاده از تخته شیب‌دار کم کم به حالت عمودی نشستن عادت کردم و این در حالی بود که عضلات من که مدت‌ها از آنها استفاده نشده بود باید عادت می‌کردند که سر مرا در حالت نشسته بالا نگه دارند. وقتی که عضلات داخلی گوش‌ها و عضلات گردنم به حالت عمودی نشستن عادت کردند. به من اجازه دادند که روی صندلی چرخ‌دار بنشینم. پاهایم را با باندهای کشی پیچیده بودند که از نظر گردش خون اشکالی به وجود نیاید، چون خون در ران‌ها و پاهایم جمع می‌شد. همچنین لباس محکمی هم برای صاف نگه داشتن بالا تنه‌ام به من بسته بودند که در ضمن اینکه صاف و راست نشسته‌ام، خوب هم بتوانم تنفس کنم.

برای این پیشرفتم خیلی هیجان زده بودم و برای رفتن به خانه و گذراندن تعطیلات کریسمس روز شماری می‌کردم. کریسمس ۱۹۶۸ یک سال تمام از آخرین باری که به خانه رفته بودم گذشته بود! ولی این دفعه می‌توانستم چند روز را در خانه بگذرانم. درست قبل از کریسمس پدر و مادرم اخبار جالبی برایم آوردند. پدرم گفت: «جانی، ما شنیده‌ایم که یک بیمارستان جدید در لوس آنجلس کالیفرنیا هست به نام رنچولوس آمیگوس هاسپیتال، که پیشرفت‌های چشمگیری در توانبخشی داشته.» مادرم گفت: «عملکرد آنها در مورد توانبخشی خیلی پیشرفته است. آنها تونستند به بیماران یاد بدهند که دوباره از دست‌ها و پاهاشون استفاده کنند، حتی در مواردی که این کار غیر ممکن به نظر می‌رسیده.» با هیجان گفتم: «عالیه، میتونیم بیم اونجا؟» پدرم گفت: «ما حالا داریم تحقیق می‌کنیم. قراره به زودی به ما جواب بدهند. همه چیز خوب به نظر میاد. البته ما نمی‌تونیم با تو بیاییم، ولی با جی صحبت کرده‌ایم و او دلش می‌خواد که با تو بیاد. او می‌تونه با هواپیما بیاد و نزدیک بیمارستان یک آپارتمان اجاره کند که نزدیک تو باشد.»

جیغ زدم و گفتم: «شاهکاره! بیایید دعا کنیم که خدا بخواهد و این کار عملی بشود. تو را به خدا این بهترین هدیه کریسمس نیست؟» کریسمس پرهیجانی بود. من به اندازه کافی قوی شده بودم که بتوانم چند روزی را در خانه بمانم. خیلی خوب بود که می‌توانستم دوباره در محیط معمولی زندگی کنم. وقتی دیک از من دعوت کرد که با او به سینما بروم واقعا خوشحال شده بودم، اما امکان نداشت که آنقدر که می‌خواستم بتوانم عادی باشم. وقتی که با ماشین به منزل برمی‌گشتیم، دیک مجبور شد که یک دفعه ترمز کند و من به جلو افتادم و سرم به داشپورت ماشین خورد. کاری نمی‌توانستم بکنم، حتی نمی‌توانستم خود را به عقب سر جایم برگردانم. البته صدمه‌ای به من نرسید، اما غرورم جریحه‌دار شده بود. دیک برای اتفاقی که افتاده بود خودش را سرزنش می‌کرد. «چرا من یادم نبود که موقع ترمز کردن تو را نگه دارم؟» «دیک، خواهش می‌کنم خودت را سرزنش نکن. باید به این موضوع عادت کرد. من هم چیزیم نشده. نگذار که این اتفاق باعث بشه که شبمون خراب بشه.»

بدون اینکه دیگر حرفی بزنیم به منزل رفتیم. در حالی که دیک صندلی مرا به داخل خانه راهنمایی می‌کرد، گفتم: «دیکی، خیل ممنون. جدا به من خوش گذشت. در عرض این مدت یک سال و نیم این اولین کار نرمالی بود که کردم. متشکرم دیکی.» «خیلی خوش گذشت.» این را با لطافت گفت و ادامه داد که: «خوشحالم که بهت خوش گذشته.» چشمان پراحساس او مثل همیشه به چشم‌های من می‌خندید. خیلی عالی بود ولی واقعا مثل گذشته نبود. ما هر دو احساس ناراحت و غیر مأنوس نسبت به صندلی چرخ‌دار داشتیم و من متحیر بودم که آیا ممکن است همه چیز دوباره به حالت عادی برگردد؟ به خودم قول دادم که تا آنجایی که می‌توانم سعی خودم را بکنم، لااقل فکرم را در این راه متمرکز کنم. واقعا که چه تفاوتی بین این کریسمس و کریسمس گذشته وجودداشت! سال قبل من فقط اجازه داشتم که یک روز در خانه‌مان بمانم و چقدر هم از وضع ظاهرم احساس خجالت می‌کردم و تمام مدت پاهایم را با پتو پوشاندم.

امسال جوراب نو پوشیدم و یک بلوز نارنجی و دامن قشنگی هم به تن کردم. موهایم با اینکه هنوز کوتاه بود، به صورت قشنگ و دخترانه‌ای مرتب شده بود و دوباره احساس می‌کردم که یک زن هستم و نه فقط یک بدن که در کت و پیژامه بیمارستان در یک گوشه افتاده باشد. این دفعه دلم می‌خواست که به گرین اوکز برگردم. پدرم گفت: «تو مجبور نیستی. جانی.» «چی؟» «تو مجبور نیستی که دوباره به گرین اوکز برگردی. ما الان یک نامه از کالیفرنیا داشتیم. بیمارستان رنچولوس انجلس آمیگوس برای تو اتاق خالی دارد، ما هفته دیگر بعد از سال نو می‌ریم.» شروع به گریه کردم. آه، پدر، نمی‌دونی چقدر خوشحالم. خدا وجود داره. او به دعاهای من جواب میده.» «من و مادرت با تو به آنجا پرواز می‌کنیم و جی با ماشین میاد و آنجا همدیگر را ملاقات می‌کنیم.» «باورم نمی‌شه که واقعا دارم میرم.» فکر کردم، رنچولوس آمیگوس، آنجا جایی است که من توانایی دست‌هایم را دوباره به دست می‌آورم.

فصل هفتم

پرواز به کالیفرنیا یک خاطره فراموش نشدنی بود. هر چه باشد این اولین پرواز من بود و با دلی پر از امید به کالیفرنیا پرواز می‌کردم. به زودی قدرت دست‌هایم را دوباره پیدا می‌کردم، من و دیک می‌توانستیم رابطه دوستی‌مان را ادامه بدهیم و ازدواج کنیم. اقلا می‌توانستیم چیزی را که فکر می‌کردم خواست خداوند برای زندگی دائمی من بود ببینم. وقتی به لوس آنجلس رسیدیم، هوا آفتابی و لذت‌بخش بود. چون فاصله زیادی با آب و هوای سرد و یخ زده بالتیمور داشتیم فورا احساس کردم که از اقامتم در لوس آنجلس لذت خواهم برد. با یادآوری اولین دیدارم از گرین اوکز، مخصوصا تصمیم گرفتم که هیچ جایی را درمورد رنچولوس آمیگوس در ذهنم مجسم نکنم. با کمال تعجب بیمارستان رنچولوس آمیگوس خیلی قشنگ و مجهز بود. بسیاری از کارمندان آنجا دانشجویانی بودند که برای امرار معاش در آنجا کار می‌کردند. چند نفر از آنها هم دختر بودند و من از اینکه با همسن و سال‌های خودم که گذشته‌ای مانند من داشتند سر و کار داشتم خیلی خوشحال بودم.

خیلی تحت تأثیر نظم و ترتیب و فعالیت همه در آنجا قرار گرفتم. در گرین اوکز کارمندان همیشه گرفتار بودند، اما چون کارشان زیاد بود این گرفتاریشان با هرج و مرج توأم بود. اینجا هیچ حرکت بیهوده‌ای انجام نمی‌شد. با اینکه کار زیادی داشتند، اما کارها برای نفع بیمار بود نه به ضرر او. مطمئنم که این به دلیل مجهز بودن بیمارستان و حقوق زیادی بود که به کارمندان پرداخت می‌شد. پدر و مادرم تا وقتی که من راحت جا افتادم در لوس آنجلس ماندند، بعد به بالتیمور برگشتند و برای جی و کی یک آپارتمان نزدیک بیمارستان اجاره کردند. بعد از حدود یک هفته، یک شب سرو صدایی در راهرو بیمارستان شنیدم. با کوشش زیاد خودم را کمی کج کرده بودم که سر و صداها را بهتر بشنوم، درست بود، اشتباه نمی‌کردم. یک دفعه دیانا، دیک و جی پریدند توی اتاق من! «لا لا لا لا!» دیانا داشت آواز می‌خواند و با ژست مخصوصی جلوی من تعظیم کرد. جیغ کشیدم و گفتم: «من که باور نمی‌کنم!» دیک زیر لب گفت: «ما خیلی احساس تنهایی می‌کردیم.» جکی پرسید: «خوشحالی که ما را می‌بینی؟» «واقعا که شماها! چطوری خودتون را به اینجا رساندید؟»،

دیانا گفت: «ما همه راه را رانندگی کردیم.» دیک اضافه کرد: «بدون توقف. برای همین هم آنقدر کثیف هستیم.» جکی با خنده گفت: «آره ما مستقیم آمدیم بیمارستان. در ایالت نوادا ماشین را پر از بنزین کردیم و از اون به بعد دیگه توقفی نداشتیم. می‌خواستیم قبل از اینکه ساعت ملاقات امروز تموم بشه خودمون را به بیمارستان برسونیم.» دیک خندید و گفت: «فکر می‌کنم که ۵۰،مایل آخر را ما با بوی بنزین رانندگی کردیم.» «واقعا که نمی‌شه کارهای شما را باور کرد! » جدا گردهم آیی پر سر و صدا و شلوغی بود و چند تا از مقررات بیمارستان هم به خاطر آنها شکسته شد، چون داشتند جزییات سفرشان را تعریف می‌کردند. همه با هیجان صحبت می‌کردند و یکی بعد از دیگری می‌پریدند روی تخت من و با حرکت‌های پور شور دست و سر و با خنده‌های بلند جریانات را تعریف می‌کردند. جی و کی درست قبل از اینکه آنها بروند رسیدند و فورا آنها را دعوت کردند که کیسه خواب‌هایشان را به آپارتمان آنها ببرند و تا مدتی که در لوس آنجلس هستند پیش آنها بمانند.

در این بیمارستان درمان را فورا شروع کردند که شامل این بود که سعی کنند مرا تا حد توانائیم مستقل کنند. یک وسیله کمکی به دست من وصل کردند و به من یاد دادند که چطور از عضلات شانه و پشتم استفاده کنم که بازویم را حرکت بدهم. با دادن حرکت جهشی به عضلات بخصوص یاد گرفتم که بازویم را تا حدی بالا و پایین ببرم، اما قادر نبودم انگشتان و مچم را حرکت بدهم این باعث می‌شد که نه تنها بازویم را خوب نتوانم حرکت بدهم، بلکه نتوانم آن حرکت مختصر بازویم را هم خوب کنترل کنم. حتی ساده‌ترین چیزها را هم نمی‌توانستم بردارم و یا در دستم نگه دارم.

به هر جهت، یاد گرفتم که خودم غذا بخورم و برای این کار یک قاشق که سرش ۴۵ درجه به طرف داخل خم شده بود به وسیله کمکی من وصل کرده بودند. با حرکت دادن بازویم می‌توانستم قاشق را داخل بشقاب بزنم و یک قاشق پر کنم و دوباره به طرف دهانم بچرخانم. این حرکت که در مدت ۱۷سال از عمرم یک حرکت آرام و راحت و ناخودآگاه بود، حالا به صورت حرکت پیچیده‌ای، در آمده بود که برای انجامش باید تمام قوایم را متمرکز می‌کردم. با

این بالا و پایین بردن قاشق از بشقاب به دهان و برعکس قادر بودم که غذایم را خودم بخورم. این حرکت شبیه حرکت یک بیل بود که با دستگاه بخار کار می‌کند و من اغلب بیشتر از آنکه به دهانم بگذارم به زمین می‌ریختم، اما با همه این‌ها تجربه هیجان انگیزی بود، برای اولین بار در یک سال و نیم گذشته، خودم غذایم را به دهانم می‌گذاشتم!

کم کم حرکات من آرام‌تر و ملایم‌تر می‌شد و بعد هم با چنگال خوردن را امتحان کردم و چنگال هم به همان ترتیب قاشق خم شده بود. تقریبا موفقیت آمیز بود. از نظر کاری مهم نبود که مقداری سیب‌زمینی را بتوانم به دهانم بگذارم، اما احساس انجام این کار برایم رضایت بخش بود. دکتر من در رنچو یک متخصص جوانی بود که روش و متد جدیدی هم داشت. گفتم: «دکتر، خیلی ممنون که دوست‌های مرا که یک دفعه به اینجا هجوم آوردند از بیمارستان بیرون نینداختید.» «دلم نمی‌خواد که هیچکس دوست‌های تو را بیرون کند. در حقیقت می‌خوام که آنها هر چقدر که بخواهند بیایند اینجا.» «جدا؟» «بله. من می‌خواهم که آنها شاهد انواع تراپی‌های تو باشند تا در مورد تو و معلویت تو بیشتر یاد بگیرند.»

«منظورتون اینه که آنها بیایند و مرا در حال کار درمانی و فیزیوتراپی تماشا کنند؟» «در همه جا. ببین جانی، من می‌خوام که دوستان و خانواده‌ات تمام مراحل احتیاجات و اشکالات تو را همونطور که می‌دونیم، ببینند و بدانند.» «چرا، دکتر؟» «برای اینکه به تو کمکی شده باشد که برای نگهداری کمتر به بیمارستان احتیاج داشته باشی.» «شما می‌خواهید که آنها یاد بگیرند که چطور از من نگهداری کنند؟» «درسته و من می‌خوام که تو یک هدف واقعی برای خودت در نظر بگیری و برای همیشه بری خونه.» «با لکنت گفتم: «خونه؟» فکر می‌کنم که تو باید نقشه‌ات را برای ۱۵ آپریل بکشی که کارت را اینجا تمام کنی.» «۱۵ آپریل! ولی این فقط سه ماه دیگه است. من تا آن موقع آماده خواهم بود؟» «به خودت بستگی داره. دلت می‌خواد که برای اون موقع خودت را آماده کنی؟» «معلومه که می‌خوام.» به نظرم باور نکردنی می‌آید. من عادت نداشتم که با توانبخشی این طور رو برو بشوم. در گرین اوکز من هیچ وقت نمی‌دانستم که چه اتفاقی داشت می‌افتاد، مجبور بودم که نسبت به هر عملی یک عکس‌العمل نشان بدهم و به همین دلیل هیچ وقت امیدوار نبودم. زندگی من شده بود گذراندن روزها و تحمل هر چیزی که پیش می‌آمد، اما حالا امیدی داشتم که برایش روزشماری کنم و این سه ماه طول می‌کشید.

مغز من پر از افکار و رؤیاهای مختلفی که مربوط به رفتن همیشگی به خانه می‌شود شده بود. جودی که دانشجوی مسیحی بود و به صورت نیمه وقت در رنچو کار می‌کرد با من دوست شده بود. بلوغ فکری و روحی او خیلی بیش از من بود، و به همین دلیل بیشتر وقت‌ها درمورد خدا با او صحبت می‌کردم و امیدوار بودم که اطمینان و اعتقاد او بیشتر روی من تأثیر بگذارد. جودی به کلاس انجیل می‌رفت و خیلی خوشحال بود که چیزهای تازه‌ای که از کتاب‌های دینی یاد می‌گرفت را با من در میان بگذارد. حالا دیگر احساس می‌کردم که در همه موارد زندگیم در حال پیشرفت هستم. یک روز صبح زود جودی در حالی که یک صندلی چرخ‌دار خالی را هل می‌داد وارد اتاقم شد و گفت: «تو به اندازه کافی قادر هستی که بنشینی و میتونی از صندلی چرخ‌دار استفاده کنی.» «جدا؟ می‌تونم خودم راه ببرمش؟ چطوری؟» «این هشت تا دستگیره سافنجی را بیرون چرخ‌ها می‌بینی؟» سرم تکان دادم.

«خوب، تو بازویت را پایین کنار چرخ‌ها می‌اندازی و دست‌هایت را مقابل این دستگیره‌ها می‌گذاری، می‌بینی؟» «آره، ولی بعدش چی؟» «یادت باشه، ما تا اینجا روی عضلات شانه‌ات کار کرده‌ایم. با حرکت جهشی که به شانه و بازویت می‌دهی، می‌تونی بازویت را که در مقابل دستگیره‌های اسفنجی قرار داده حرکت بدی و دستگیره‌ها هم حرکت خواهند کرد. این یک کار خیلی آهسته و کسل‌کننده‌ای است تا اینکه لم آن را به دست بیاوری.» «باشه. کی شروع می‌کنیم؟» «همین الان. تو می‌تونی خودت تا قسمت فیزیوتراپی را رانندگی کنی.» «ولی فیزیوتراپی من ساعت ۹ است. حالا ساعت ۷ است.» جودی با پوزخند گفت: «درسته.» با خودم فکر کردم که واقعا کار کسل کننده‌ای است و آهسته هم پیش می‌رود. من را به صندلی بسته بودند که خودم را به زمین پرتاب نکنم، که خیلی هم کار خوبی بود. از تمام تمرین‌هایی که قبلا کرده بودم استفاده کردم که بتوانم از عضلات شانه و پشتم به جای عضلات بازویم استفاده کنم. همان دو ساعت برای من طول کشید که صندلی چرخ‌دار را در طول راه رو ببرم و خودم را به فیزیوتراپی برسانم، ولی وقتی به فیزیوتراپی رسیدم آنقدر خسته شده بودم که هیچ قدرتی برای انجام درمان نداشتم. به هر جهت، جودی آنجا منتظر من ایستاده بود که پیشرفت مرا ببیند و به تلاشی که می‌کردم پوزخند می‌زد.

با هیجان گفت: «عالیه!» «واقعا؟ همه همین قدر طول می‌دهند؟» «اولین بار بله. خیلی‌ها به کلی ولش می‌کنند، چند تا هم از چرخ پایین میفتند.» برای این کار خیلی احساس غرور و نشاط می‌کردم، برای اولین بار در عرض یک سال و نیم، توانسته بودم خودم را با سعی و کوشش خودم حرکت بدهم. با تمرین زیاد، در راندن صندلی چرخ‌دار پیشرفت کردم و سرعتم هم زیادتر شده بود. البته چند مانع کوچک هم وجود داشت. چند دفعه صندلی را به طرف دیوار بردم و گوشه دیوار برای نیم ساعت تا ۴۰ دقیقه گیر افتادم تا اینکه یک نفر آمد و نجاتم داد. بالاخره یک صندلی چرخ‌دار برقی به من دادند که استفاده کنم. واقعا چقدر احساس آزادی و ماجراجویی به من دست داده بود. صندلی من با یک جعبه الکترونیکی کنترل می‌شد که من با استفاده از وسیله کمکی که به بازویم وصل بود آن را کنترل می‌کردم.

شهرداری کالیفرنیا محوطه اطراف بیمارستان را طوری ساخته بود که پیاده‌روها قابل عبور و مرور صندلی چرخ‌دار بود و کناره‌های خیابان دارای سطح شیب داری بود که صندلی چرخ دار هم بتواند رد بشود. برایم احساس استقلال و رضای خاطری بود که قادر باشم به رستوران کوچک نزدیک بیمارستان بروم و برای بیماران دیگر که به اندازه من تحرک نداشتند غذا بخرم، هر چند که ذل زدن مردم در خیابان به من و صندلیم هنوز کمی حالت توهین‌آمیز برایم داشت. هم چنین احساس عاجزانه‌ای بود که این همه راه را تا رستوران بروم که فقط خودم را در یک موقعیت بد و مشکل قرار بدهم، که حتی قادر نباشم پولم را از جیبم دربیاورم و مقدار لازم را بپردازم. البته فروشنده به فروختن به معلولین عادت داشت و موقعیت را به خنده و شوخی و به راحتی تحمل می‌کرد. او غذا را طوری روی پای من قرار می‌داد که جایش مطمئن باشد و نیفتد، از کیفم پول در می‌آورد، به اندازه کافی برمی‌داشت و بقیه‌اش را جای جیب من می‌گذاشت و برایم لطیفه تعریف می‌کرد و می‌گفت که باید در مسابقه اتومبیل‌رانی شرکت کنم.

من در مسابقه اتومبیل رانی شرکت نکردم، اما یک مسابقه دیگر دادم. ریک که یک پسر فلج بود و مثل من صندلی چرخ دار برقی داشت، در گذشته مانند من ورزشکار بوده و در مسابقات ورزشی هم شرکت کرده بود. به همین دلیل هر دو تمایل زیادی به دادن مسابقه نشان دادیم. یک روز در حالی که بلوق می‌زدم به ریک گفتم: «من می‌تونم صندلیم را تندتر از تو برونم.» «آره؟ فکر کردی! می‌خواهی مسابقه بدیم؟» صدای چرخ‌های ما در راهرو بیمارستان که تا خط ۴۵ متری مسابقه می‌دادیم در فضا پیچیده بود. دیک با پوزخند گفت: «ما باید مسیر بیشتری را مسابقه بدیم تا بتونیم خوب سرعت بگیریم. بیا از گوشه ساختمان، تمام راه تا انتهای راهرو را بریم و دور آن طرف ساختمان بزنیم و به در جلوی ساختمان بریم، باشه؟» گفتم: «هر چی تو بگی.» جودی و یکی از کارمندان دیگر وانمود کردند که هیاهوی ما را ندیده و نشنیده‌اند و راهشان را کج کردند.

ره ریک گفتم: «خودت را آماده کن! حاضری؟ بریم!» ما راه افتادیم و مثل دیوانه‌ها با سرو صدای زیاد در راهرو می‌رفتیم. دیک با خنده گفت: «جلوی من نیا، اریکسون، به آن طرف که مال خودته برو!» در حالی که با سر و صدای زیاد از جلوی اتاق بیماران می‌گذشتیم، آنها یا به ما می‌خندیدند و یا خیره خیره به ما نگاه می‌کردند. اول صندلی او از من جلو افتاد، بعد مال من، و دوباره مال او. ما تا آخرین گوشه‌ای را که باید دور می‌زدیم شانه به شانه رفتیم. در انتهای راهروی بعدی باید دست راست می‌پیچیدیم. من بدون اینکه آهسته کنم به داخل راهروی بعدی پیچیدم و با پرستاری که سینی پر از شیشه و دارو دستش بود رو در رو قرار گرفتم. او همان جا سرجایش خشکش زد. فریاد زدم: «مواظب باش!» اما دیر شده بود. سینی در هوا به پرواز درآمد و بعد روی کف راهرو پخش شد و پرستار بیچاره در حالی که فریاد می‌کشید به صندلی من چسبید و با صندلی به حرکت درآمد هر دو به دیوار اصابت کردیم. من سعی کردم با ضربه زدن به جعبه کنترل صندلی را متوقف کنم، ولی مهارت کافی نداشتم و نمی‌توانستم دستگاه را خاموش کنم. چرخ‌ها برای خودش می‌چرخید و نرس بیچاره هم جیغ می‌کشید و ریک هم از خنده روده بر شده بود. برای اینکه به عنوان بی‌احتیاطی در رانندگی مرا تنبیه کرده باشند، اجازه رانندگی را برای مدتی از من صلب کردند و مرا به راندن صندلی چرخ‌دار دنده‌ای محدود کردند.

دیانا، دیک و جی تا چند روز برای این موضوع سر به سر من می‌گذاشتند. دیدار چند روزه آنها حالا به سه هفته رسیده بود، و بالاخره مجبور به بازگشت شدند. یک خداحافظی غمناک ولی توأم با امید بود. به آنها گفتم که برای کمی بعد از ۱۵ آپریل منتظر باشند که من به خانه برگردم. دیک قبل از اینکه همراه دیگران مرا ترک کند، به من گفت: «دلم می‌خواد بدونی خیلی به تو علاقه دارم. منتظرم تا در ماه آپریل ببینمت.» وقتی دیک اینها را گفت، احساس امنیت و آسایش خاطری سرا پای مرا دربرگرفت و من دوباره به آینده خوشبین شدم، به آینده‌ای که بتوانیم با هم بیشتر از

دوست معمولی باشیم. وقتی که من بتوانم قدرت و حرکت دست‌هایم را به دست بیاورم. من و دیک امیدوار بودیم و دعا می‌کردیم. شاید هنوز آینده مشترکی برایمان وجود داشت. تا ۱۵ آپریل ۱۹۶۹، برنامه‌های توانبخشی من تمام شد و گفتند که می‌توانم به خانه‌ام بازگردم، اما یک سؤال جدی برای من بدون جواب مانده بود. «دکتر، من آخرین تلاش خودم را برای به دست آوردن حرکت دست‌هایم کرده‌ام. حالا دیگه شروع کرده‌ام به فکر کردن درمورد اینکه آیا اصلا آن را به دست خواهم آورد؟» «نه جانی. تو هیچ وقت حرکت دست‌هایت را دوباره به دست نخواهی آورد، تو باید دیگه امیدت را قطع کنی و به حقیقت عادت کنی.» او این را بی‌پرده به من گفت.

این کلمات درست برعکس چیزی بود که دلم می‌خواست بشنوم، چیزی که برای شنیدن دعا کرده بودم. برای قبول این حقیقت که برای همیشه از گردن به پایین فلج خواهم بود آماده نبودم، که برای همیشه به دیگران متکی باشم، که برای همیشه بیچاره باشم، ولی مثل اینکه اخبار خیلی تعجب‌آوری هم نبود. مثل اینکه همیشه به این موضوع ظنین بودم. با این حال همیشه امیدوار بودم که معجزه‌ای برای درمان من در رنچولوس آمیگوس به وقوع بپیوندد. باگریه نامه‌ای به دیک نوشتم و در آن درمورد چیزی که دکتر به من گفته بود توضیح دادم.«بنا به دلایلی، خداوند نخواسته است که به دعاهای ما جواب بدهد دیکی، من هرگز قادر به استفاده از دست‌هایم نخواهم بود. این به معنی این است که همیشه درمانده و محتاج به دیگران خواهم بود. من دیگر هیچ وقت نمی‌توانم یک زن باشم. می‌دانم که تو هم مرا همانطور که من تو را دوست دارم، دوست داری. با این حال، خداوند باید چیز دیگری برای ما در نظر داشته باشد. بیا به دوستی‌مان ادامه بدهیم، دیکی، اما از تو می‌خواهم که آزاد باشی و هر کس دیگری که می‌خواهی برای خودت انتخاب کنی. با دخترهای دیگر معاشرت کن و از خدا بخواه که تو را به طرف شخص مناسبی راهنمایی کند که با او ازدواج کنی. من هرگز نمی‌توانم آن دختر باشم. متأسفم، دیکی ولی من هرگز نمی‌توانم از تو بخواهم که شریک این چنین زندگی نا امید کننده و توأم با غم ولی بی‌نتیجه باشی. بیا تا دوستیمان را بر مبنای دوستی ساده ادامه بدهیم.» نامه را برعکس همیشه که آن را با «جانی تو» امضا می‌کردم، فقط با کلمه جانی خاتمه دادم.

برایم آسان نبود که این رابطه مخصوصی را که با دیک داشتم تمام کنم، در حقیقت از قطع این رابطه می‌ترسیدم. او را دوست داشتم، دلم نمی‌خواست او را از دست بدهم، اما می‌دانستم که نمی‌توانم با او ازدواج کنم، لااقل حالا نه. فلج بودن من بار بزرگی بود که من بر شانه او بگذارم و یک تعهد ازدواج واقعا ظلمی در مورد او بود. وقتی کاملا درک کردم که هزگز با دیک ازدواج نخواهم کرد، احساس غم و اندوهی تمام وجودم را فرا گرفت. من دیگر نباید در مورد قول و قرارهای گذشته که حالا دیگر نباید و نمی‌شد به آن عمل کرد، حتی فکر هم می‌کردم. من این سرنوشت را قبول کرده بودم که هرگز قادر به راه رفتن نباشم، ولی مطمئن بودم که هنوز می‌توانم جزو آن دسته از معلولین باشم که قادرند رانندگی کنند، غذا درست کنند، با دست‌هایشان کار کنند و کسی را که دوست دارند در آغوش بگیرند. اینکه قادر باشم یک لیوان آب را خودم بخورم، خودم را حمام کنم، موهایم را شانه کنم، چیزهای کوچک، لااقل چیزهایی که به اندازه کافی مهم هستند که بین کسی که تا حدی معلول است و آنکه کاملا معلول است تفاوتی بگذارند. حالا، با نهایت کندی، واقعیت این حادثه داشت در من نفوذ می‌کرد، من قرار بود تا وقتی زنده‌ام از شانه و گردن به پایین فلج باشم.

فصل هشتم

وقتی از کالیفرنیا برگشتم، صبورانه و با آرامش خاطر خدا را سپاس گذاشتم که هر چه مقصود و منظورش بوده در حق من روا داشته است، که من قدرت دست‌هایم را به دست نیاوردم و اینکه هرگز قادر نخواهم بود که با دیک ازدواج کنم، اما باز هم به حقیقت مضمون‌های مختلف انجیل مظنون و بد گمان می‌شدم. مادر و پدرم از بازگشت من به خانه خوشحال بودند، خودم هم همین طور. اما باطنا رنجیده و تلخ کام بودم که خداوند به دعاهای من پاسخ نداده است، که دست‌هایم را به من بازنگردانیده است. دیانا بیشتر وقتش را خانه ما و به مواظبت از من می‌گذرانید و سعی می‌کرد مرا از نظر روحی تقویت کند. او گفت: «من می‌دونم که در بیمارستان ربچو به تو گفته‌اند که هرگز قدرت دست‌هایت و پاهایت را به دست نخواهی آورد، اما تو نمی‌تونی امیدت را قطع کنی.» من بی‌تفاوت گفتم: «چرا نه؟» «تو باید از آنچه که داری استفاده کنی.» «من هیچی ندارم.»

مرا سرزنش کرد و گفت: «این را به من نگو، من آدم‌هایی را در گرین اوکز و رنچو دیده‌ام که واقعا هیچ نداشتند، کور، لال یا کر بودند بعضی‌ها مغزشون را هم از دست داده بودند. مثل یک تکه سبزی آنجا افتاده بودند جانی، آنها هستند که چیزی ازشون باقی نمونده، ولی تو مغز، قدرت تکلم و چشم و گوش داری. تو هر چیزی که احتیاج داشته باشی داری. چیزی که می‌خوام بگم اینه که تو باید از این چیزهایی که داری استفاده کنی.» «حالا خواهیم دید، ببینیم چی میشه.» دیک به دیدنم آمد و صحبت ما بدون لطف، فشرده و اجباری به نظر می‌رسید. او هرگز به نامه من مستقیما جواب نداده بود، او هیچ وقت نگفته بود، آره، جانی، حق با توست. من و تو هیچ وقت نمی‌تونیم با هم ازدواج کنیم چون من قدرت تحمل مشکلات و ناراحتی‌های روحی و معلولیت تو را ندارم. بالاخره یک شب او این موضوع را به میان آورد. «جانی، من برام مهم نیست که تو خوب بشی یا نه. اگر تو خوب نشوی و من این شانس را داشته باشم که با تو ازدواج کنم، من تنها آدم روی زمین هستم که خدا این هدیه؛ یعنی زنی را که روی صندلی چرخ‌دار می‌نشینه را به من عطا کرده است.»

«تو چطور می‌تونی این حرف را بزنی؟ هدیه؟» «معلومه. من به تو و به معلولیت تو بعنوان یک نعمت و برکت نگاه می‌کنم.» «فورا حرفش را قطع کردم، یک نعمت؟» «بله، نعمت، چون خداوند فقط هدایای خوب می‌دهد.» «نه، دیکی. این هیچ وقت عملی نمی‌شه. افلیج بودن من، غیر قابل تحمله. برای خودم که غیر قابل تحمله، چه برسد به تو.» «ولی وقتی دو نفری تحمل کنیم، آسونتره.» «خیلی رمانتیکه، ولی غیر واقعیه.» دیک ساکت شد. او نمی‌خواست که چیزی را که می‌گفتم قبول کند. او در نظرش آن چیزی را که می‌خواست ببیند مجسم می‌کرد، نه چیزی که در واقعیت قرار بود باشد. بالاخره چشمانش پر از اشک شد، لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم حق با تو باشد. ممکنه، که دلیلش این باشه که نمی‌تونم تحمل کنم. ممکنه، که من هنوز آماده نیستم، صدایش قطع شد. بالاخره دیک شروع کرد که به دختران دیگر هم توجه کند، اما همیشه آنها را به دیدن من می‌آورد.

من در خلوت و تنهایی خانه خود را منزوی کردم. بعد از مدت زیادی دور بودن از خانه، بودن در آنجا با تمام خاطراتش برایم شیرین بود، اما به دلیلی واقعا احساس نمی‌کردم که در خانه خودم هستم. در خانه خودمان احساس سختی می‌کردم و دیگر اینجا برایم لطفی نداشت. احساس ترس و التهاب می‌کردم، مانند افسردگی‌های اول بعد از حادثه که سعی داشتم خودم را با حقیقت طبیق بدهم. پدرم بالاخره پرسید: «چی شده عزیزم؟» «من، من نمی‌دونم، پدر. من فقط غمگین هستم، افسرده‌ام.» پدرم سرش را تکان داد. به او گفتم: «من مطمئن نیستم که هیچ وقت خودم را با فلج بودن تطبیق بدم. درست وقتی که حس می‌کنم همه چیز را تحت کنترل دارم، دوباره همه چیز دوروبرم شروع به چرخیدن می‌کند.» پدرم با چشمان آبی روشن و صورت خندآنکه پر از عشق بود با لحن امید بخشی گفت: «خوب، تو حالا وقت داری، جانی. ما هر کاری که از دستمون بریاد برای کمک به تو می‌کنیم. تو اینو می‌دونی.»

آه عمیقی کشدیم و گفتم: «فکر می‌کنم چیزی که بیشتر از همه مرا متأثر می‌کند همین احساس بیچارگی و درماندگی است. من به دور و بر خونه نگاه می‌کنم و هر جایی چیزی که تو ساختی و یا ابتکاری درش به کار بردی می‌بینم. این واقعا غمگینه که من نمی‌تونم مثل تو میراث و یا یادگاری از خودم باقی بگذارم. وقتی که از دنیا بری، خونه قشنگ، نقاشی‌ها، مجسمه‌ها و چیزهای هنری زیادی برای ما باقی خواهی گذاشت. حتی مبل و اثاثیه‌ای که ساخته‌ای. من هیچ

وقت نمی‌تونم هیچکدوم از این کارها را بکنم. هیچ وقت نمی‌تونم از خودم میراثی باقی بگذارم.» پدرم برای یک لحظه پیشانیش پر از چروک شد. بعد دوباره با پوزخند گفت: «تو همه چیز را اشتباه فهمیده‌ای. این چیزهایی که من ساخته‌ام هیچ ارزشی ندارند. مهم اینه که انسان شخصیتش را بسازد و چیزی از شخصیتش باقی بگذارد. می‌فهمی؟ تو با دست‌هایت شخصیت نمی‌سازی.» «ممکنه حق با تو باشه، پدر.» «البته که حق با منه.»

«ولی چرا خدا این همه چیزها را در حق ما روا داشته؟ به خانواده خودمون نگاه کن. ما بیشتر از سهم خودمون تحمل کرده‌ایم، اول حادثه من، بعد طلاق جی، حالا، حالا هم کلی کوچولو (خواهر زاده کوچکم که از سرطان مغز در حال مرگ است). این خیلی بی‌انصافیه.» اینها را گفتم و به گریه افتادم. پدرم دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و مستقیما به چشمان من نگاه کرد. «ممکنه که ما هیچ وقت نفهمیم چرا. جانی ببین، من نه کشیش هستن و نه نویسنده، من نمی‌تونم که دقیقا برات شرح بدم که چرا این اتفاقات برای ما میافته، اما جانی، من باید قبول کنم که خدا می‌دونه که چه کار می‌کنه.» «من نمی‌دونم.»

«ببین، چند دفعه تا حالا شنیدی که، همونطور که خودمون هم بارها کرده‌ایم، یک نفر با خلوص نیت دعا می‌کنه: خدایا، من گناهکارم، حق من جهنم و بدترین آنچه است که تو بر سرم بیاوری. تو را سپاس می‌گذارم که مرا نجات داده‌ای ما یک نفس می‌گوییم که ما لیاقت خوبی‌های او را نداریم و بعد اگر اتفاقی برایمان افتاد، ناراحت می‌شویم و بر سر خدا فریاد می‌زنیم که: خدایا، داری با من چه می‌کنی؟! می‌بینی؟ من فکر می‌کنم که اگر ما قبول کنیم که لیاقت بدترین یعنی جهنم را داریم، و این زجرها فقط قسمت کمی از تلخی‌ها و بدی‌هاست، بعد می‌بینیم که یک جوری باید با آنها بسازیم. تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

«فکر می‌کنی که لیاقت من فلج شدن بوده، و خداوند دارد مرا تنبیه می‌کند؟» «البته که نه عزیزم. مسیح روی صلیب به جای همه ما زجر کشید. من نمی‌تونم بگم که چرا خداوند خواسته که این بلا سرت بیاد، ولی من باید معتقد باشم که او می‌دونه چه کار داره می‌کنه. جانی، به او اعتماد کن. اعتماد کن.» با عدم اطمینان گفتم: «سعی خواهم کرد.» حتی با گذشتن بهار و آمدن تابستان هم روحیه من بهتر نشد. من در بیمارستان رنچو انتظار معجزه‌ای از خدا داشتم. مطمئن بودم که او حرکت دست‌هایم را به من می‌دهد. وقتی که این اتفاق نیفتاد، تسلیم شدم. خدا مرا ناامید کرده بود. به همین دلیل من از دست خدا عصبانی بودم. برای اینکه تلافی کرده باشم، راهی پیدا کردم که خدا و بقیه دنیا را از خودم دور کنم. افسردگی، حالات روحی متفاوت و رؤیا پردازی را پیشه خود کردم. صبح‌ها تا دیر وقت می‌خوابیدم که خواب ببینم. یا بیشتر ساعات روز را چرت می‌زدم که بتوانم خودم را در خواب و خیال غرق کنم. با کوشش زیاد توانسته بودم که زمان حال و واقعیت را کاملا از خود دور کنم.

سعی می‌کردم که تمام جزییات هر خاطره خوبی که در گذشته داشتم را در ذهنم زنده کنم تمام انرژی مغزیم را برای اینکه این خاطرات را دوباره در ذهنم زنده کنم به کار می‌بردم. من در این رؤیاهای گذشته، تمام لذاتی را که جسم من برده بود حس می‌کردم، اینکه چه احساسی داشت که شلوار جین کهنه‌ام را بپوشم، ذرات دوش آب گرم را حس کنم، نوازش باد بر صورتم، و آفتاب تابستان را بر پوستم حس کنم. شنا، اسب سواری، زین اسب را زیر پایم حس می‌کردم. هیچکدام از این احساسات به خودی خود غلط نبود، اما من از این خاطرات برای دور کردن خدا از خودم استفاده می‌کردم.

یک روز، من در صندلی چرخ دارم بیرون توی مزرعه خانوادگی در سایکزویل نشسته بودم. دوستانم که آمده بودند مرا ببینند، اسب‌ها را زین کرده و برای سواری رفته بودند. خیلی برای خودم احساس تأسف کردم، مخصوصا وقتی که خودم را با آنها مقایسه می‌کردم. آفتاب گرم تابستان از میان شاخه‌های درختان بلوط رد شده و روی چمن سبز می‌رقصید. چشم‌هایم را بستم و روزی را که دو سال پیش اینجا بودم مجسم کردم. در خواب و خیالم دوباره با پدرم سوار بر اسب بودیم و به طرف جنگل می‌راندیم، از مرغزار معطر رد می‌شدیم و در یک گوشه قشنگی توقف می‌کردیم. از به یاد آوردن آن خوشی‌های وقفه ناپذیر، سرا پا لذت می‌شدم. این همه هیجان، لذت بردن از اعضای حسی بدنم، احساساتی بودند که حق لذت بردن از آنها را نداشتم و در ضمن حق هم نداشتم که دوباره آنها را برای خودم زنده کنم.

حالا که من محکوم شده بودم، بیشتر حالت تهاجمی پیدا کرده بودم. «چه حقی داری که به من بگویی به این چیزها فکر هم نکن؟ تو هستی که مرا در این وضع قرار داده‌ای! من حق دارم که درباره آنها فکر کنم. حالا که هرگز قادر به لذت بردن از احساساتم نیستم، تو خاطرات مرا نمی‌توانی از من بگیری!» اما هر چه بیشتر در مورد این چیزها و خاطرات دیگرم فکر می‌کردم. گوشه گیریم بیشتر می‌شد. من تلخ کام و بیچاره بودم و خدا را برای این احساساتی که آنقدر برایم ارزش داشت سرزنش می‌کردم. سعی کردم که خاطرات و لذات دیگر را هم دوباره تجربه کنم. وقتی که منزل یکی از دوستان در کنار استخر بودم، به یاد تمام احساساتی افتادم که در آب حس می‌کردم. لذت بردن از اینکه تمام اطرافم تر و خیس باشد و در میان آب روشن حرکت کنم، بعد از زیر آب بیرون بیایم و هوای تازه را استنشاق کنم و آن را روی صورتم حس کنم. از اینکه موهای خیسم را وقتی که در آفتاب دراز می‌کشیدم زیر سرم احساس کنم و ذرات گرم آب از دست‌ها و پاهایم سرازیر شود.

من از دست خدا عصبانی بودم. تمام لذات گذشته‌ام را به خاطر می‌آوردم و با تلخی به،رخ خدا می‌کشیدم. این حقیقت را نمی‌توانستم قبول کنم، چیزی که همه اسمش را خواست خدا گذاشته بودند، که دیگر هیچ وقت نتوانم کارهایی را که سابق می‌کردم بکنم و چیزهایی را که حس می‌کردم حس کنم. ظاهرا خودم را خوشحال و خندان نشان می‌دادم، ولی در درون من آشوب برپا بود. رؤیا پردازی‌های من بیشتر و بیشتر شده بود و وقتی که دیگر خاطره‌ای نداشتم که به آن فکر کنم، رؤیاهایی برای خودم می‌ساختم، حتی رؤیاهای شهوت انگیز برای خودم،درست کرده بودم که خدا را بیشتر ناراحت کنم. آن تابستان، دیانا آمد که پیش ما زندگی کند. اوایل او از این رؤیاپردازی‌های من آگاه نبود. اما بعد کم کم حس کرد که افسردگی من از کنترل خارج شده و مثل این است که من در خواب زندگی می‌کنم.

دیانا یک روز سرم فریاد کشید. «جانی، بسه دیگه، بیدار شو!» او شانه‌های مرا به شدت تکان داد. یواش یواش بیدار شدم. «چی، چیه؟» «جانی، چی شده؟ من داشتم با تو صحبت می‌کردم و تو به جایی خیره شده بودی. مریض هستی؟» «نه. من را تنها بگذار. فقط تنهام بگذار.» «این به نفع تو نیست که از واقعیت دور بشی، تو باید با آن رو به رو بشی. حقیقت را از خودت دور نکن. گذشته مرده، جانی. تو هم زنده هستی.» با سؤظن جواب دادم: «آیا زنده هستم؟ این زنده بودن نیست.» به عالم رؤیا برمی‌گشتم. فهمیده بودم که اگر در یک اتاق تاریک که کولر کار می‌کرد استراحت کنم بهتر می‌توانم به عالم رؤیا فرو بروم. صدای کولر باعث می‌شد که در دنیا را به روی خودم ببندم و فورا به سفرهای خیالی‌ام رفته و لذات گذشته را حس کنم.

بالاخره فهمیدم که با این وسیله نمی‌توانم با خدا بجنگم. شروع کردم که به رؤیا پردازی‌هایم بصورت یک گناه نگاه کنم. قبل از این حادثه، گناه که برای من درانجام یک عمل خلاف خلاصه می‌شد، اما حالا موقع این نبود که افکارم را گناه‌آلود کنم. داشتم می‌فهمیدم که گناه فقط در عمل نیست، بلکه در فکر کردن هم هست. قبل از هر حرکت، افکار و عقاید که پایه و اساس عمل را تشکیل می‌دهند در مغز جمع آوری شده شکل می‌گیرند که حتی می‌توانند به شکل مخالفت با خدا باشند. فهمیدم که خشم، شهوت و حالت تهاجمی افکار، با اینکه فقط در مغز هستند باز هم باعث گناه می‌شوند. گناه فقط در چیزهایی نبود که من انجام داده بودم، بلکه قسمتی از وجود من شده بود. با اینکه برای من فرصتی نبود که کاری در مخالفت با خدا انجام بدهم، اما به هر جهت گناه می‌کردم. این جزیی از طبیعت من شده بود.

من می‌دانستم که من همان بودم که پولس رسول به عنوان شهوت در برابر روحانیت توصیف کرده بود. در موقعیتی بودم که هیچ امکانی برایم وجود نداشت، غمگین بودم و قادر نبودم که خدا و یا خودم را خوشحال کنم. همانطور که در رساله پولس رسول به رومیان باب هشتم آمده است: «زانرو که تفکر جسم دشمنی با خداست چون که شریعت خدا را اطاعت نمی‌کند، زیرا نمی‌تواند هم بکند و کسانی که جسمانی هستند نمی‌توانند خدا را خوشنود سازند.» خودشان را هم نمی‌توانند خوشنود سازند، من به خودم یادآوری کردم. دیدم که افسردگی‌ها و رؤیا پردازی‌های من هیچ خاصیتی جز گیج کردن و بیهوده نگهداشتن خودم ندارد. نمی‌فهمیدم که خدا سعی دارد چه چیزی را به من نشان بدهد، بنابراین دعا کردم: «خدایا، من حالا دیگه می‌دونم که تو نقشه‌ای برای زندگی من داری، ولی برای درک نقشه‌های تو احتیاج به کمک دارم. من کمک می‌خوام که حرف‌های تو را بفهمم. خواهش می‌کنم، خدا، کاری بکن که من در زندگی‌ام خدمتگزار باشم و اقوال تو را درک کنم.»

فصل نهم

حالا، تابستان سال ۱۹۶۹، دو سال بعد از حادثه شیرجه رفتن من بود. به چیزهای زیادی که در عرض این دو سال طولانی برایم اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم، وقتی که از زندگی و افکار روحانی‌ام فهرست درست کردم، دیدم که حالت متعادل نداشته و به طور افراطی بالا و پایین داشته است، که البته بیشتر به طرف پایین بوده است. در حقیقت، من تازه از بدترین و عمیق‌ترین افسردگی که بعد از حادثه داشته‌ام بیرون آمده بودم. اگر کمکی به من نمی‌شد یا کسی درست راهنماییم نمی‌کرد، می‌دانستم که دوباره به همان حالت فرو می‌رفتم. این فقط به زمان بستگی داشت. تا آنجایی که از نظر جسمی ممکن بود در توانبخشی پیشرفت کرده بودم. حالا دیگر معلوم بود که دیگر برای همیشه از گردن با پایین فلج خواهم بود. حتی قادر به مواظبت و نگهداری از خودم نخواهم بود. حالا دیگر کاملا مشخص بود که برای همیشه برای هر گونه کار جسمی به دیگران متکی خواهم بود. خود این اتکا به دیگران کافی بود که دوباره مرا در افسردگی فرو ببرد و دلم برای خودم بسوزد. در این مورد با دیانا صحبت کردم. «من عمیقا احساس درماندگی و بی‌ارزش می‌کنم، دیانا، دعا می‌کنم که خداوند درمورد زندگی من کاری کند که بفهمم زندگی معنی دارد.» «من هم دعا کرده‌ام، می‌دونی، می‌خوام یکی از دوستانم را بیارم که تو را ببینه.» «چه کسی؟ برای چی؟»

«استیو استنز. تو او را نمی‌شناسی، ولی او در مورد عقاید مذهبی در نقطه مقابل تو قرار داره. او به خداوند و علوم دینی عشق می‌ورزد که باید خیلی بتونه کمکت کنه.» بدون اینکه اشتیاق زیادی نشان بدهم گفتم: «حتما.» «او یک پسر جوانیه، در حقیقت هنوز دبیرستان می‌ره.» «دبیرستان؟! دیانا! او بچه است.» «نه، زود قضاوت نکن. صبر کن تا ببینیش.» استو همان شب به منزل ما آمد و از همان لحظه‌ای که از در وارد شد، تمام تصوراتی را که از پیش در مورد او در مغزم داشتم را خنثی کرد. او از بالای صندلی چرخ‌دار من خم شد و از چشمان سبز با نفوذش فورا گرمی و روشنی افکارش به انسان منتقل می‌شد. در همان مرحله اولیه معرفی و صحبت‌های عادی، حس کردم که خیلی با او راحت هستم. بلوغ فکری و اتکا به نفس او کاملا آشکار بود و یکی از اولین چیزهایی که من متوجه شدم، عقیده‌اش نسبت به خودم بود.

بیشتر مردمی که برای اولین بار با من رو به رو می‌شوند، نسبت به صندلی‌ام احساس ناراحتی و عذاب می‌کنند. این باعث می‌شد که نسبت به من احساس ترحم داشته باشند... معمولا بعد از چند بار ملاقات، تازه می‌توانستند از حد صندلی چرخ دار خارج شده وبطور عادی با من صحبت کنند. البته متأسفانه بعضی از مردم هیچ وقت به این حد نمی‌رسیدند و به همین ترتیب، من هم در تمام مدت دیدار با آگاهی از اینکه در صندلی چرخ دار قرار گرفته‌ام با آنها مواجه می‌شدم. با این همه، استیو در این مورد کاملا راحت بود و باعث می‌شد که من احساس راحتی کنم. او تند صحبت می‌کرد و حرکاتش در موقع حرف زدن روح‌بخش بود و برای همه چیز شوق و هیجان نشان می‌داد. وقتی وارد صحبت شدیم، او مفاهیم انجیل را با من در میان گذاشت، عقایدی که برای او هیجان انگیز بود و مرا هم مشتاق کرده بود. «جانی، این واقعا عالی نیست که خداوند این روزها چه کارها که در زندگی مردم مختلف می‌کنه؟» من خجالت کشیدم که سؤالاتی را که فورا به مغزم آمده بودند، کی؟ چی؟ کجا؟ را بپرسم. مهم هم نبود، چون خودش به آنها جواب داد.

«بچه‌ها دارند چیزهای عالی در گروه یانگ لایف یاد می‌گیرند. و در کلیسای ما، به چشم خودمون دیدیم که روح خدا واقعا مردم را زنده کرده است. زن و شوهری که در مرحله طلاق بودند، خدا آنها را دوباره به هم برگرداند. پسری که معتاد بود، مسیح او را نجات داد. یک دختری که من می‌شناختم و از نظر روحی در وضعیت واقعا بدی بود، خداوند به او کمک کرد و حالا باید او را ببینی که چقدر عوض شده!» این داستان‌ها یکی بعد از دیگری می‌آمد و من داشتم واقعیت تازه‌ای در قدرت خدا می‌دیدم. خدا به زندگی مردم کمک کرده بود، و این وقایع به تجربه استیو افزوده شده بود که بعد هم به وسیله او به من منتقل شود. استیو خودش عشق و قدرت خدا را دیده بود. ایمان، انرژی و رشد روحی او خصوصیات بارزی بودند که آنقدر بین من و او فرق می‌گذاشتند. اطمینان، عشق به مسیح و اعتماد او به موفقیت از رفتارش تراوش می‌کرد. برای من واقعا تعجب آور بود که یک پسر ۱۶ ساله این همه عاقل و روحانی باشد. من به عنوان یک دختر بالغ ۲۰ ساله به این مرحله نرسیده بودم. چیزی درمورد او و خصوصیتی در مورد زندگی‌اش بود که دلم می‌خواست من هم داشته باشم. او دارای قدرت، توازن و اعتماد به نفس بود. به طور قانع‌کننده‌ای در مورد خدا

صحبت می‌کرد. با هیجان گفتم: «استیو، چیزهایی که تو می‌گی برای من مثل حقایق دست اول است. خواهش می‌کنم باز هم بیا و بیشتر برام صحبت کن.» «حتما، من دوست دارم بیام.» «می‌تونی به من کمک کنی که چیزهایی که خودت بلد هستی به من هم یاد بدی؟ من هم مسیحی هستم، ولی خیلی چیزها درمورد خدا هست که هنوز نمی‌دونم. اطلاعات دینی تو از من خیلی بیشتر است.» «جانی، موافقی که من هر چهارشنبه بیام اینجا و با هم درس‌های انجیل را بخوانیم؟» «عالیه.» دیانا داشت لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد. «من هم میام، و ممکنه که جی و دیگران هم بخواهند که بیایند، اشکالی نداره؟» «حتما.» خیلی عجیب بود که پسری که فقط ۱۶ سال داشت قرار بود که به یک گروه مسن‌تر از خودش درس دینی بدهد. هیچ کس هم در مورد قدرت او شک نداشت. در عین حال فصاحت بیان یک معلم دینی و یا یک کشیش را هم داشت. همه هم برای خصوصیت رهبری‌اش به او احترام می‌گذاشتند. استیو هم از این کار خوشش می‌آمد. گفت: «جانی، خانه شما واقعا احساس راحتی و آرامش به من میده. مثل یک گوشه دنج و خلوت میمونه.»

او هم احساس کرده بود که من، و شاید هم چند تا از بقیه بچه‌ها، پایه معلوماتمان در مورد مسیحیت، خدا، الوهیت مسیح، گناه، توبه و رستگاری ضعیف است و درس‌های هفتگی ما روی این موضوع‌ها تکیه داشت. او برایمان توضیح داد که «در رساله افسسیان، پولس رسول به ما می‌گوید که ما میراث عظیمی داریم: مسیح قبل از اینکه خدا دنیا را به وجود آورد، ما را انتخاب کرد. خداوند در تصور خویش ما را برای مقصود خاصی خلق کرد. او می‌خواهد که ما رشد کنیم و بهتر بشویم و موفق باشیم. دعده زیادی از مردم درمورد حقیقت روحانیت در اشتباه هستند. اگر کسی تعداد زیادی از رساله‌های انجیل را بداند، همه می‌گویند که آن فرد روحانی است، اما داشتن معلومات از انجیل برای روحانی بودن کافی نیست. روحانیت واقعی وقتی وجود دارد که گفته‌های خداوند را به مرحله عمل در آوریم، برای کلام خدا و انجام به کارهایی که او می‌گوید ارزش قایل شویم و نه اینکه به آن فقط به عنوان یک استاندارد برای زندگی اشاره کنیم.»

هر چه استیو بیشتر در مورد اصول انجیل با ما صحبت می‌کرد، من بیشتر به تهی بودن ایمان و معنویت خودم پی می‌بردم. بالا و پایین بودن معنویت من دقیقا بستگی به پیشرف جسمی‌ام داشته است. این چیزی بود که می‌خواستم بر آن غلبه کنم و از راه مثبت با آن روبرو شوم. شروع کردم که زندگی‌ام را برای مدتی بر پایه و اصول معنوی روحانی قرار دهم. وقتی با خدا تنها می‌شدم، یادم می‌آمد که چطور از واقعیت دوری کرده و به خدا پشت کرده بودم. اعتراف کردم که «خداوندا، من اشتباه کرده‌ام، در سعی برای دوری از تو اشتباه کرده‌ام. مرا ببخش. تو را سپاس می‌گزارم که باعث شدی تو را به وسیله استیو بهتر بشناسم و درک کنم. خواهش می‌کنم مرا ببخش و به سوی خودت بازگردان، یک بار دیگر مرا به خودت نزدیک کن.» روح مقدس مرا محکوم می‌کرد و بعد به من درسی می‌داد هر هفته که می‌گذشت، حقایق معنوی بیشتر برایم واقعیت پیدا می‌کرد و من داشتم زندگی را از دید خدا می‌دیدم.

فهمیدم که کلام خدا مانند کتاب راهنما برای زندگی لازم است. او هیچ دستوری را بدون دلیل به ما نمی‌دهد. فهمیدم که خداوند سعی می‌کند که در کتاب مقدس ما را راهنمایی کند. مثلا، اینکه داشتن رابطه جنسی قبل از ازدواج اشتباه است. به نظر می‌رسید که خیلی راهنمایی‌های دیگر هم در مقایسه با ناشمروع بودن رابطه جنسی قبل از ازدواج در انجیل هست. درباره رفتاری که عمل به آنها گناه دارد مانند غیبت کردن، حسودی کردن، دروغ گفتن و خشمگین شدن. در انجیل آمده است: «در برابر ابلیس مقاومت کنید. مقاومت و کنید و بجنگید تا بر اشتباهات غلبه کنید.» اما گر من سر به راه بودم و تسلیم هوی و هوس نبودم، برای این آرزوها و امیالم که حالا هرگز ارضا نمی‌شد زجر نمی‌کشیدم. این آرزوها مانند تشنگانی بودند که هرگز سیراب نمی‌شدند. هر چه سعی می‌کردم که واقعیت را از خودم دور کنم و در رؤیا زندگی کنم، ولی باز هم هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد. این احساسات مانند سایه‌های سنگینی هستند و هرگز هم ارضا نمی‌شوند، اما حالا با کمک و بخشش خداوند توبه کرده بودم و تمام آنها را پشت سر گذاشته بودم.

دعا کرده بودم که مرا راهنمایی کند و به من قدرت بدهد که به کلام او فکر کنم و دیگر در رؤیا پردازی و افکار شهوانی غوطه ور نشوم و به حال خود افسوس نخورم. من تمام قوایم را روی این موضوع متمرکز کردم که باید برای همیشه گذشته را فراموش کنم و توجهم را روی زمان حال متمرکز کنم، به خدا اعتماد کنم که او در کتاب مقدس وعده داده است که برای همیشه گناهان را از ما دور خواهد کرد. تصمیم گرفتم تا آنجایی که می‌شد از هر چیز که مرا به یاد گذشته می‌انداخت دوری کنم. به همین دلیل چوگان و چوب‌های آن را بخشیدم، اسبم را که تامبل وید نام داشت فروختم و همه چیزهای دیگری که خاطرات گذشته را در من زنده می‌کرد دور انداختم. حالا دیگر مجبور بودم

که به خدا اعتماد کنم. راه دیگری نداشتم جز اینکه برای هر کاری که قرار بود در مورد آینده من انجام بدهد، او را سپاس گزارم. از وقتی که بیشتر به او تکیه کردم، او هم مرا نا امید نکرد. قبلا می‌گفتم: «خدایا من راضی به رضای تو هستم، و رضای تو برای من این است که قدرت پاهایم و یا لااقل دست‌هایم را به من بازگردانی.» این من بودم که برای خدا تصمیم می‌گرفتم که رضای خدا برای من چیست و اگر انجام نمی‌شد بر ضد او شورش می‌کردم.

حالا برای آن ماه‌هایی که در تلخی و افکار گناه‌آلود غرق بودم می‌گریستم. دعا کردم که بتوانم منظور و مقصود خدا را در زندگی‌ام بفهمم. تصمیم خدا برای زندگی من چه بود؟ برای اینکه بفهمم، باید قبول می‌کردم که هر چه خدا می‌کند قسمتی از تصمیم او برای زندگی من است. در جایی خوانده بودم: «برای همه چیز، خدا را سپاس گزارید، چون این چیزی است که خدا برای تو خواسته است.» پس منظور خدا برای من این بود که برای همه چیز شکرگزاری کنم؟ باشد. من کورکورانه به این حقیقت اعتماد کردم و برای کارهایی که خدا کرده بود و قرار بود بکند شکرگزاری می‌کردم. دیگر از زمانی که به راهنمایی‌های خدا در انجیل اتکا پیدا کرده بودم احتیاجی به این نبود که از واقعیت فرار کنم. دیگر احساسات به نظرم مهم نمی‌آمدند. دیگر احتیاجی به رؤیا پردازی نبود چون می‌دانستم که موقتا از این لذایذ محروم هستم. در انجیل آمده است که جسم ما موقتی است. پس در نتیجه فلج بودن من هم موقتی بود. وقتی که از دیدگاه ابدی به موضوع نگاه می‌کردم، دیگر تمام ناراحتی‌های برای بودن در صندلی چرخ‌دار بی‌معنی بود.

استیو دلیل دیگری از انجیل برایم آورد که دال بر این بود که دیدگاه خداوند با ما فرق می‌کند، در رساله یهودا خداوند ما را تشویق کرده است که زندگی با با حوصله تحمل کنیم. در رساله پولس رسول به قرنتیان دوم به ما یادآوری می‌کند که جسم ما مسکن موقت روح و شخصیت ما است. در رساله پولس به فیلیپیان می‌گوید که بعضی‌ها قرار است برای او زجر بکشند، حتی شاید زجر عذاب آتشین را بکشند، همانطور که در رساله اول پطرس ۴: ۱۲ و ۱۳ آمده است که «ای حبیبان تعجب منمایید از اینکه آتشی که در میان شماست و به جهت امتحان شما می‌آید که گویا چیزی غریب بر شما واقع شده باشد، بلکه به قدری که شریک زحمات مسیح هستید خشنود شوید تا در هنگام ظهور جلال وی شادی و وجد نمایید.» استیو مرا به کتاب مقدس می‌برد و کمکم می‌کرد که درد و زجرم را از دید کتاب مقدس ببینم.

استیو توضیح داد که: «آنهایی که زجر می‌کشند، باید مواظب باشند که کارهای درست بکنند و زندگی و روحشان را در تحت مراقبت خداوند بگذارند. ما همه باید این کار را بکنیم، ولی انجیل مخصوصا به آنهایی اشاره می‌کند که از عذاب آتشین رنج می‌برند که باید فقط برای مسیح زندگی کنند.» در رؤیا پردازی‌هایم، همیشه در جستجوی حقیقت در تجربه‌های گذشته‌ام بودم چون می‌خواستم که از زمان حال دور باشم. اما زمان حال هم حتی واقعیت ندارد. روزی، یک هستی برای ما وجود خواهد داشت که نهایت واقعیت و تجربه است و ما این حقیقت را فقط با ایمان می‌توانیم بفهمیم. چیزی که از دریچه ایمان دیده می‌شود، واقعیت محض است. همه ما در درس‌های آخر شبی که استیو در خانه ما به ما می‌داد خیلی پیشرفت می‌کردیم و چیز یاد می‌گرفتیم. دیانا هنوز هم با ما زندگی می‌کرد و برای پاییز به کالج رفت که روانشناسی بخواند.

یکی از چیزهایی که در کلاس‌های روانشناسی یاد گرفته بود رل عوض کردن بود که انسان بتواند مردم و موقعیت‌های مختلف را بهتر درک کند. یک شب بعد از وقت مطالعه، ما همه رل عوض کردیم و به قول معروف پا در کفش یکدیگر کردیم. دیانا و من با هم جا عوض کردیم. یک نفر مرا روی کاناپه گذاشت و دیانا روی صندلی چرخ دار قرار گرفت. دیانا در حالی که رل مرا بازی می‌کرد گفت: «می‌دونی، خیلی عجیبه. شماها از صندلی چرخ دار می‌ترسید. همه سعی می‌کنند که فاصله‌شان را با من حفظ کنند. به نظر می‌آید که فضایی دور صندلی هست که هیچ کس نمی‌خواهد به او فضا داخل بشه.» من هم اضافه کردم، «جالبه. من الان داشتم فکر می‌کردم که وقتی روی کاناپه هستم، چقدر همه با من راحت‌ترند.» ما در مورد صندلی و اینکه برای مردم مختلف چه معنی دارد بحث کردیم. عکس‌العملی که غریبه‌ها نشان می‌دادند این بود که با کسی که به نحوی از خودشان پایین‌تر است به مهربانی رفتار کنند. من معتقدم، همانطوری که قبلا هم گفته‌ام، مردم فکر می‌کنند که اگر یک نفر جسما معلول است، از نظر مغزی کمبود دارد.

دیانا، جی و دیک آنقدر به صندلی چرخ دار عادت کرده بودند که دیگر برایشان عادی شده بود. آنقدر عادی شده بود که در حقیقت راه رفتن برایشان یک نوع بازی بود. آنها یا مرا یک دستی هل می‌دادند و یا بعد از اینکه دو دستی

هل می‌دادند می‌آمدند و پهول من راه می‌رفتند. آنها این کار را می‌کردند که کوته فکری و اوقات تلخی بعضی‌ها را نسبت به صندلی چرخ دار از بین ببرند. مثلا با اینکه پهنای صندلی زیاد نیست، اما مردم در پیاده رو به اندازه عبور یک ماشین جا باز می‌کنند. این رفتار ناهنجار مردم فقط درد و بیچارگی کسی را که روی صندلی نشته است بیشتر می‌کند. فکر می‌کنند که معلول خیلی چاق و بی‌دست و پا هم هست. مردم بدون اینکه بخواهند خیره می‌شوند، مخصوصا اگر که به نظر آنها چرخ با سرعت حرکت کند. ظاهرا عموم عقیده دارند که از کسی که روی صندلی چرخ‌دار است باید مثل یک شئی قدیمی مواظبت کرد. زن‌های مسن اغلب در خیابان و یا مغازه پیش من می‌آمدند و با لحن مخصوصی می‌گفتند: «آه، تو دختر بیچاره و عزیز و شجاع.» من هم مؤدبانه می‌خندیدم، ولی اغلب دلم می‌خواست که چیزی را که واقعا حس می‌کردم بگویم، که البته خیلی هم خوشایند نبود!

بالاخره با خودم به توافق رسیدم ک اگر دیگران مشکلی در تحمل صندلی چرخ دار دارند، من باید تا آنجا که می‌توانم سعی کنم که آنها در این مورد راحت باشند. در کلاس انجیل از دیک خواستم که مرا روی کاناپه بگذارد. وقتی که دور از چشم بودم، صندلی دیگر آنها را نمی‌ترساند. من در حالی که می‌نشستم و پاهایم را روی صندلی عسلی می‌گذاشتم، بیشتر احساس عادی بودن می‌کردم. چیزی که اوایل یک آزمایش معمولی روانشناسی بود، حالا برایم عادت شده بود. از اینکه به این شکل بین جمعیت باشم لذت می‌بردم و خوشحال بودم که دیگران هم احساس راحتی بیشتری می‌کردند. دیانا یک آزمایش دیگر با رل عوض کردن انجام داد. این دفعه من موقعیت خودم را آنطور که دیگران می‌دیدند، دیدم. او روی صندلی چرخ دار نشست و من هم روی کاناپه قرار گرفتم. دیانا در حالی که رل بازی می‌کرد وانمود می‌کرد که خیلی بیچاره است گفت: «جانی، یک لیوان آب می‌خواهم.» در این حال من متوجه چیزی شدم که وقتی روی صندلی چرخ دار بودم هرگز به آن توجه نکرده بودم. خیلی ناراحت شدم و گفتم: «من خیلی دلم می‌خواد که این قسمت فیلم تلویزیون را ببینم. می‌تونی تا وقتی که تبلیغات شروع می‌شه صبر کنی؟» دیانا آهی کشید و گفت: «باشه، فکر می‌کنم بشه.»

همه لبخند می‌زدند. من گفتم: «واقعا من اینطوری هستم؟ واقعا که متأسفم. من حالا می‌تونم ببینم که بدون اینکه بدونم چقدر خودخواه هستم. من سعی می‌کنم که از حالا به بعد بیشتر متوجه شماها باشم.» بیرون بودن از صندلی چرخ دار برای اتکا به نفسم بعنوان یک زن هم خیلی مؤثر بود. در صندلی احساس می‌کردم که خیلی ناهنجار به نظر می‌آیم، ولی وقتی روی کاناپه می‌نشستم بیشتر احساس راحتی و آرامش می‌کردم. غیر از نگرانی برای مریضی کلی، این لحظات برایم آموزنده و بارور بود. کلی تقریبا هر روز لاغرتر می‌شد، اما تحمل موقعیت او، مانند موقعیت خودم، وقتی با ایمان توأم بود خیلی راحت‌تر بود.

استیو هنوز در هفته چندین دفعه به خانه ما می‌آمد. درس‌های او که بطور ساده شامل حقایق اساسی می‌شد دیگر جزیی از زندگی من شده بود. قبلا من این اصول را بدون اینکه سؤال کنم قبول کرده بودم، ولی آنها را در تجربه به کار نبرده بودم و نیازموده بودم. در گرین اوکز، من فلسفه‌ها و ایدئولوژی‌های دیگر را آزمایش کرده بودم و حالا دیگر قبول هیچ اصلی بدون آزمایش آن برایم عملی نبود، اما حتی وقتی که سؤال هم می‌کردم، جواب‌ها آماده بود. استیو حقایق انجیل را طوری برایم توضیح می‌داد که مانند این بود که خدا مستقیما با من صحبت می‌کرد. می‌دیدم که آمدن استیو به زندگی‌ام درست در جواب دعاهایی بود که با نا امیدی درست قبل از ملاقات با او کرده بودم.

ما در مورد آمدن دوباره حضرت مسیح بحث کردیم. یاد گرفتم که مسیح روزی دوباره بر روی زمین خواهد آمد و من صاحب بدن جدیدی می‌شوم که جسم خوبی به من می‌داد که قادر باشد هر کاری را که قبلا می‌کرده‌ام، انجام بدهد، حتی شاید هم بیشتر. بالاخره روزی من حس‌های از دست رفته‌ام را باز می‌یابم! من برای همیشه فلج نخواهم بود. این دیدگاه جدید باعث شد که دیگر دنبال رؤیا پردازی‌های گذشته‌ام نروم. استیو کمکم کرد که تا به تناقض‌هایی که من در رشد روحانی‌ام داشتم خاتمه بدهم. او از باب سوم رساله پولس رسول به کولسیان برایم خواند: «در آنچه بالا است تفکر کنید نه در آنچه بر زمین است» از آنجایی که حالا دیگر می‌توانستم خود را در بدن جدیدی در آینده ببینم، دیگر به آسانی خواسته‌هایم را روی چیزهای ابدی و بهشتی متمرکز می‌کردم. من که حالا چیزهای موقتی مانند استفاده از بدنم را از دست داده بودم برایم قبول این حقیقت آسان بود. با اینکه به این صندلی چرخ دار محکوم شده بودم، می‌دانستم که روزی از قید آن آزاد خواهم شد.

به استیو گفتم: «استیو من تازگی صندلی چرخ دار را بیشتر بعنوان یک وسیله می‌بینم تا یک فاجعه و مصیبت. ایمان دارم که خدا می‌خواهد در این مورد چیزهای بیشتری به من یاد بدهد!» استیو به من یاد داد که چطور گفتار با خدا را در عمل به کار برم و طبق قول‌ها و دستورات او عمل کنم. وقتی چیزی از انجیل می‌خواندم می‌گفتم: «این چیزی است که خوا می‌خواهد.» از نظر عقلانی من معنی این گفته را می‌فهمیدم ولی باید از نظر عاطفی هم این مفهوم را امتحان می‌کردم و با قدرت خودم آن را ثابت می‌کردم. بعد از گفتن: «بله این خواست خداست،» باید اضافه می‌کردم: «برای من.» به خدا یادآوری کردم: «خدایا، من به تو اعتماد می‌کنم که مرا در این مراحل موفق بداری.» حالا دیگر کتاب مقدس برایم مفهوم شخصی پیدا کرده بود. حضرت ایوب زجر کشیده بود، پس به راحتی می‌توانست به احتیاجات من پاسخ بدهد. ارمیا زجر کشیده بود و من از او هم چیزهایی یاد گرفتم. پولس رسول هم که زندان، ناملایمات، جنگ، و غرق شدن کشتی را تحمل کرده بود، با زجرهایی که من کشیده بودم رابطه برقرار می‌کرد. من داشتم چیزهایی را که انجیل، شریک در زجر کشیدن نامیده بود، می‌دیدم.

قسمت‌هایی از کتاب مقدس را که برایم معانی مهمی داشت حفظ کردم. فهمیدن این مطالب که در مورد احتیاجات من صحبت می‌کرد به من قدرت داد که در مورد تواناییم و همینطور زندگیم به خدا اعتماد کنم. حتی وقتی که افسردگی و پریشانی به من روی می‌آورد، من می‌توانستم به این مسأله تکیه کنم که همانطوری که پدرم گاهی می‌گفت: «خدا خودش می‌دونه که چه کار داره می‌کنه.» در ضمن حفظ کردن قول‌هایی که از طرف خدا داده شده بود، یاد گرفتم که خدا مرا از این دوره یادگیری زجر کشیدن بیرون خواهد آورد، البته هر وقت که خودش صلاح بداند. پولس رسول نوشته بود که کلید موفقیت در زجر کشیدن دائمی است. او حتی در اوج زندگی و ایثار خود در راه مسیح، اعتراف کرده بود که هنوز به اوج روحانیت نرسیده است.

فکر کردم: «شاید زجر کشیدن من و یادگیری‌هایم برای ابد ادامه داشته باشد و زمانی پایان می‌یابد که بروم پیش مسیح.» خیلی چیزها بود که من در یادگیریش عقب افتاده بودم. اگر قرار بود که زندگی اصلا معنی داشته باشد، من باید تا آنجایی که می‌شد یاد می‌گرفتم، نه فقط در مورد حقیقت حق، بلکه همینطور در مورد تحصیل علم. باید راهی پیدا می‌کردم تا به جامعه‌ام خدمت کنم. دیانا و جی خیلی مشتاق بودند که مرا به راه بیاورند و در مورد دنیای خارج از خانه به من اطلاعاتی بدهند که عقب افتادگیم را جبران کنم. دیدن مردم و رفتن به جاهای مختلف روحیه‌ام را تازه می‌کرد و تحرک بیشتری در من به وجود می‌آورد. حالا دیگر در صندلی چرخ دار هم احساس راحتی می‌کردم و به نگاه‌های خیره،مردم و رفتار غیرعادی آنها عادت کرده بودم. آن تابستان که بیرون از خانه بودم دوره خیلی خوبی بود. بعد از اینکه دو سال در بیمارستان‌های مختلف زندانی بودم، تقریبا همه چیزهایی را که می‌شد دید و شنید و حتی استنشاق هوای آزاد را یادم رفته بود. این تجربه‌ها روح تشنه مرا سیراب کرد، ولی در نتیجه زود هم خسته می‌شدم و مجبور بودم که بعد از هر گردش استراحت کنم.

استیو سعی می‌کرد که مرا تشویق کند که چیزهای تازه‌ای را که می‌فهمیدم به زبان بیاورم و این حقایق تازه را به مرحله عمل بگذارم، از من خواست که اعتقاد و ایمان و روی آوردن من به مسیحیت را با گروه جوانی که به کلیسای او می‌رفتند در میان بگذارم. حتی فکر اینک باید با پانزده جوان صحبت کنم هم مرا می‌ترساند. طبیعتا خجالت می‌کشیدم و وقتی نوبت صحبت من فرا رسید واقعا عصبی بودم. به آن قیافه‌های تر و تازه و مطمئن به خود نگاه کردم و تقریبا آنقدر وحشت کرده بودم که نمی‌توانستم چیزی بگویم. «من... من جانی اریکسون... و هوم...،» اصلا هیچی به فکرم نمی‌رسید که بگویم. اصلا باید چی می‌گفتم؟ جوان‌ها خیلی مؤدب بودند و زیر خنده نزده و شکلک هم برایم در نیاوردند. «من... من... من می‌خوام براتون بگم... که مسیح برایم چه مفهومی داره. آ... من... من خیلی مشکلات داشتم... آ... ولی من... منظورم اینه که خدا... او به من وفادار بوده. و... آ... من امیدوارم که شما هم او را مثل من بشناسید.» گلویم خشک شده بود، صورتم از خجالت سرخ شده بود و هیچ چیز به فکرم نمی‌رسید که به حرف‌هایم اضافه کنم، و به همین دلیل نگاهم را پایین انداختم و هیچی نگفتم.

بعد از یک سکوت وحشتناک، استیو دنباله صحبت مرا گرفت. به ترتیبی چیزهایی را که من گفته بودم را سر هم کرد و معنی و مفهومی به حرف‌هایم داد. من، هم راحت شده بودم و تحت تأثیر استیو قرار گرفته بودم که می‌توانست موقعیت را از خطر نجات بدهد. بعدا خیلی قاطعانه به استیو گفتم: «دیگه هرگز نمی‌خوام که تا وقتی زنده هستم این کار را تکرار کنم!» استیو با مخالفت گفت: «بی‌معنی است، تو فقط باید تمرین کنی. من هم دفعه اولی که دوستم

خواهش کرد تا در یک گردهم‌آیی کنار خیابانی صحبت کنم همینطور بودم.» «جدا؟» «آنقدر لکنت پیدا کرده بودم که نگو. احساس می‌کردم که زبانم باد کرده.» «ولی آخه من استعداد تو را در صحبت کردن ندارم، حتی حضور ذهن تو را هم ندارم. من جدا نمی‌تونم.»

در حالی که آهسته روی زانوی من می‌زد گفت: «تو باید بری کالج، تو می‌تونی با صندلی چرخ دار در کلاس‌های دانشگاه مری لند حاضر بشی. آنها تعداد زیادی دانشجوی معلول دارند و تو هیچ ناراحتی نخواهی داشت.» «ممکنه حق با تو باشه.» او لبخندی زند و سرش را تکان داد. گفتم: «باشه، اگر جی و دیانا کمکم کنند این پاییز به کالج خواهم رفت.» در سپتامبر من در چند کلاس دانشگاه شرکت کردم. جی یا دیانا با من سر کلاس می‌آمدند و برایم یادداشت برمی‌داشتند. من برای کلاس‌های تفسیر شفاهی، طرز بیان اصوات، و سخنرانی در مجامع اسم نویسی کردم. سخنرانی‌های من بیشتر مربوط به چیزهایی بود که می‌دانستم و می‌توانستم که به راحتی در موردشان صحبت کنم، از قبیل: برقرار کردن ارتباط با معلولین، پذیرش صندلی چرخ‌دار و تجربیات دینی‌ام. یواش یواش اتکا به نفس در من رشد می‌کرد، مخصوصا که می‌دیدم مردم به چیزهایی که می‌گویم علاقه نشان می‌دهند. در اعماق وجودم حس می‌کردم که خداوند داره مرا آماده می‌کند، که بالاخره روزی به نحوی از چیزهایی که داشتم یاد می‌گرفتم استفاده کنم.

در همان زمان، من تازه شروع به درک حقیقت حق کردم. این تفهم تازه باعث شد که بر گناهان، امیال و افسردگی‌های گذشته‌ام غلبه کنم. وقتی به اهمیت وجود او پی بردم، خداوند وسیله‌ای به من داد که طبیعت خطاکارم را تحت کنترل،در بیاورم. رؤیاپردازی تمام شده بود. برای همیشه تمام شده بود. وقتی که وجود من از حقیقت او اشباع شده باشد دیگر احتیاجی به تجدید خاطرات گذشته نیست. من به جایی رسیده بودم که حس می‌کردم دیگر بدنم احتیاجی به حس کردن ندارد، هر چند که این احساس در گذشته برایم خیلی مهم بود. خداوند مرا به ماوراء احتیاج به حس کردن و لمس کردن برده بود. با این حال او برایم جای لذت بردن را باقی گذاشته بود. مثلا، حس کردن یک لوز کشمیر را روی گردنم و گونه‌ام، فشار آغوش مادر و خواهر یا هر دوستی که برایم مهم باشد، احساس آرامش در یک صندلی گهواره‌ای احساس تازه‌ای که هر وقت بیرون می‌رفتم او برایم به وجود می‌آورد، باد، خورشید، حتی قطرات باران روی صورتم. و من برای همه این چیزها او را سپاس می‌گزاشتم.

فصل دهم

در فوریه سال ۱۹۷۰ خواهر زاده‌ام، کلی، در اثر وجود یک غده مغزی که باعث شده بود یک سال درد بکشد از دنیا رفت. مرگ او باعث شد که من به روح هر فردی بیشتر اهمیت بدهم. من از نظر روحانی و معنوی در حال پیشرفت بودم و می‌دیدم که عشق خدا به کلی باعث شد که او هر چند که ۵ سال بیشتر نداشت زیاد زجر نکشد. حالا می‌توانستم حقیقت عشق خدا و قدرت او را در زندگی کوتاه کلی ببینم. این مصیبت خانواده ما را به یکدیگر و همه ما را به خدا نزدیکتر کرد. ما همه قبول کرده بودیم که مرگ کلی چاره ناپذیر بود و از این فصلت آرامش بیشتری داشتیم، ولی با این حال این به آن معنی نبود که از دست دادن او برایمان مهم نباشد و حتی بپرسیم: «خدایا، چرا؟»

مادر کلی؛ یعنی خواهرم لیندا، از همه بیشتر زجر می‌کشید. مدت کوتاهی بعد از مریضی کلی، شوهرش او را ترک کرده و طلاق داده بود. او باید از دو پسرش و کلی سرپرستی می‌کرد و بعد هم با مرگ کلی مواجه شد. دنیا روی سرش خراب شده بود و برای مدت زیادی حاضر نبود که با واقعیت رو به رو شود. به وسیله مرگ کلی و فلج شدن خودم، من داشتم یاد می‌گرفتم که از شک کردن به مقصود خداوند همه چیز جز بیهودگی و ناامیدی عاید انسان نمی‌شود، خدایا، چرا؟ چرا کلی مرد؟ چرا من فلج شده‌ام؟ چرا کسان دیگر زنده و سالم هستند؟ هیچ دلیلی جز مشیت الهی وجود نداشت. ما همیشه مسؤول وقایعی که در اطرافمان اتفاق میفتد نیستیم، هر چند که در برابر عکس‌العملی که به این وقایع نشان می‌دهیم مسؤول هستیم. ما می‌توانیم به افسردگی و خودکشی پناه ببریم، و یا اینکه می‌توانیم به یک خدای باری‌تعالی توجه داشته باشیم که همه چیز را تحت کنترل دارد و می‌تواند این تجارت را همانطور که در رساله دوم قرنتیان فصل سوم ذکر شده است برای ما به کار ببرد تا آنجایی که بتوانیم به صورت تصویری از مسیح جلوه کنیم.

خدا موقعیت‌ها را طراحی کرده است. نه تنها آنها را برای اثبات خودش به کار برده است، بلکه وفاداری مرا هم به اثبات می‌رساند. همه این امتیاز را ندارند. حس کردم که خدا فقط عده معدودی از افراد را آنقدر دوست داشت که به آنها اعتماد کند و این چنین تجربه‌هایی را برایشان به وجود آورد. این مفهوم تازه،به من آرامش می‌داد چون واقعا به علاقه خدا اعتماد داشتم، ایمان تازه‌ای به من روی آورده بود. دیدم که جراحت من یک فاجعه نیست، بلکه هدیه‌ایست از طرف خدا که به من کمک کند تا بیشتر به مسیح نزدیک شوم، چیزی که به معنی منتهای رضایت، خوشبختی و حتی شادمانی برای من بود. استیو در یکی از کلاس‌های گروه مطالعه، زندگی مرا با زندگی پولس رسول مقایسه کرد و از فصل اول رساله پولس رسول به فیلیپیان قسمتی را خواند: «اما ای برادران می‌خواهم شما بدانید که آنچه بر من واقع گشت برعکس به ترقی انجیل انجامید.» یک بعد از ظهر که استیو به آن طرف اتاق رفته بود که آتش بخاری دیواری را به هم بزند، من دوباره این موضوع را به میان آوردم. او خاطر نشان کرد که «جانی، چیزی که به سر تو میاد، باعث پیشرفت امر حق است!

پولس رسول در زندان به زنجیر بود، تو صندلی چرخدارت را داری. تو می‌تونی برای زجر که می‌کشی شادمانی کنی چون او اجازه داده که به جای او زجر بکشی.» بعد از روی صندلی لم داد و مشغول ورق زدن انجیل شد. او از فصل اول رساله پولس رسول به فیلیپیان برایم خواند: «زیرا که به شما عطا شد بخاطر مسیح، نه فقط ایمان آوردن به او بلکه هم چنین زحمت کشیدن برای او.» حتی فکرش هم برایم هیجان انگیز بود که اتفاقی که برای من افتاده بود، در حقیقت می‌توانست به نفع انجیل تمام شود. من شروع کردم که به نحو مثبتی ایمانم را با دیگران در میان بگذارم و دیدم که کلمه خداوند نمی‌توانست به چیزی محدود شود، حتی اگر من محدود بودم. حالا دیگر هر مشکلی پیش می‌آمد، می‌توانستم آن را درک کنم. من فقط به خدا ایمان و اعتماد داشتم. به خودم یادآوری کردم که هر اتفاقی در زندگی من بیفتد، برطبق فرمول آندرو ماری: با وعده خداوند، تحت حفاظت و حمایت او، تحت تعلیم او و برای زمان او قبلا حساب شده است. من به قول خداوند ایمان داشتم که او بیشتر از آنکه در حد تحمل و توانایی من است بر سر من نخواهد آورد. از وقتی که متوجه شدم که همه چیز به وسیله خداوند مقرر شده است، فهمیدم که حقیقت فقط توسط انجام عمل فرا گرفته می‌شود.

در رساله دوم پولس رسول به تسالونیکیان خواندم که: «برای هر چیزی شکر بجا آورید.» ولی گاهی اوقات من دلم نمی‌خواست که شکر کنم. از نظر روحی، یک چیزی بود که احساس نمی‌کردم باید انجام بدهم. اما، از روی اراده شکر می‌کردم، هر چند که از صمیم قلب نبود. یک روز که با استیو صحبت می‌کردم گفتم: «بعد از همه اینها، من دو سال تمام هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم روی تخت بیمارستان بودم. اگر به هیچ دلیل دیگری هم نباشد، حالا می‌تونم شکرگزار باشم که دیگه اونجا نیستم.» دیگر عادت کرده بودم که حتی اگر از صمیم قلب هم نبود، به هر جهت شکرگزاری کنم. بعد از مدتی چیز عجیبی اتفاق افتاد و آن این بود که من از صمیم قلب شکرگزاری می‌کردم! یک دفعه که من و استیو پیش هم بودیم، به من گفت که: «فلج شدن تو حتی می‌تونه یک سعادت باشد.» «یک سعادت؟» «مطمئنا» «من این را نمی‌دونم، ولی راه درازی را طی کردم که تونستم قبول کنم که حادثه من چیزی بوده که خدا برای من قرار داده است که درنهایت به نفع من تمام خواهد شد، ولی واقعا هنوز حس نمی‌کنم که این سعادت بوده.»

در طول هفته‌های بعد، من بیشتر و بیشتر در مورد قدرت و برتری خداوند مطالعه کردم. واقعا اصول مطمئن‌کننده‌ای وجود داشت. او وقتی که این اصول ذهن و خاطر مرا روشن کرد، از نظر روحی هم حالم بهتر شد. احساس امنیت و آسایش می‌کردم. خداوند همه چیز زندگی مرا در تحت کنترل داشت. در بهار آن سال، استیو و خانواده‌اش برای یک سمینار رفتند که موضوع آن «ارزش فرد در چهار چوب انجیل» بود. استیو مفاهیم آن را یک بعد از ظهر که به دیدنم آمده بود برایم شرح داد و چند کتاب هم آورده بود که می‌خواست من بخوانم. «جانی، تو حالا باید فهمیده باشی که خدا چه ارزشی برای تو قایل شده است.» «بله، فکر می‌کنم. چرا؟» «خوب، من فکر می‌کنم که تو هنوز در مورد نحوه‌ای که به نظر می‌رسی کمی عقده داری.» «در مورد مشکل ظاهر عقده دارم؟ منظورت چیه؟» «تو همیشه خودت را تحقیر می‌کنی، همیشه حالت دفاعی داری.»

البته حق با استیو بود. من هنوز حسرت مردم فعال و سالم، مردم جذاب را می‌خوردم که از زندگی لذت می‌بردند. خودم را با هر کسی که مقایسه می‌کردم، همیشه از او پایین‌تر بودم. من حتی گاهی وقت‌ها خودم را با مانکن‌ها مقایسه می‌کردم! استیو همانطور که روی چهار پایه پیانو می‌نشست گفت: «ولی اگر مردم اجازه بدهند که اجتماع ارزش‌ها را براشون تعیین بکند، همه دچار همین مشکل خواهند بود. ما اگر خودمون را با ارزش‌ها و استانداردهای دیگران بسنجیم، همیشه بازنده خواهیم بود و میدونی که به اندازه‌ای که افراد مختلف وجود دارند، ارزش‌ها و استانداردهای مختلف هم وجود دارند. یک سوارکار تو را به نسبت ورزشکار بودنت می‌سنجد، یک دانشجو در مقایسه با هوش و یک نامزد معیارش زیباییست. در این جنگ انسان بازنده است. ما باید فراموش کنیم که مردم چی می‌گویند و چی فکر می‌کنند و ارزش‌هایی را که خداوند قرار داده است به عنوان معیارهای مهم بشناسیم.»

این عین حقیقت بود. خدا می‌دانست که من دست‌ها و پاها و بازوانی دارم که کار نمی‌کنند. او می‌دانست که من چه شکلی دارم و هیچ یک از اینها واقعا مهم نبود. مهم این بود که من به صورتی که او می‌خواست درآمده بودم، و هنوز هم کارش با من تمام نشده بود. در طی روزهای بعد، من از خداوند بخاطر «خودم» تشکر کردم، بخاطر چیزی که بودم از نظر ذهنی، روحی، شخصیتی و حتی جسمی. من برای شکل ظاهری که پیدا کرده بودم او را شکر می‌کردم. برای کارهایی که می‌توانستم بکنم و کارهایی که قادر به انجامش نبودم شکرگزار بودم. حالا دیگر مفهومی به زندگیم داده شده بود و قدرت من مانند توده یخ شناوری بود که ده درصد آن از آب بیرون و نود درصدش زیر آب بود. خیلی به هیجان آمده بودم، دیدم که قسمت عمده زندگی و شخصیت من هنوز پرورش نیافته بود! استیو عقیده‌اش را در مورد آخرین افکار من گفت: «جانی، من این مفهوم را از بیل گوتارد از مؤسسه مشکلات اساسی جوانان یاد گرفتم. او می‌گه که زندگی ما مثل یک نقاشی میمونه که خداوند دارد می‌کشه. اغلب ما می‌پریم وسط و قلم مو را از دستش قاپ می‌زنیم و می‌خواهیم خودمون نقاشی را بکشیم، ولی وقتی ما این کار را می‌کنیم، فقط کپیه بدی از نسخه اصلی را که او برای ما در نظر گرفته است می‌کشیم.»

«جانی، بدن تو، در صندلی چرخ دار، فقط یک قاب از نقاشی است که خداوند از تو می‌کشه. می‌دونی که مردم به نمایشگاه‌های نقاشی نمی‌روند که فقط قاب عکس‌ها را تحسین کنند. نقطه نظر آنها کیفیت و ترکیب اصلی نقاشی است.» این درست به نظر می‌رسید. دیگر می‌توانستم آرام باشم و آنقدر نگران شکل ظاهرم نباشم. خدا داشت مرا به بهترین نحوی نقاشی می‌کرد که بتوانم شخصیت عیسای مسیح را در خودم ترقی بدهم. نظر من نسبت به صندلی

چرخدار کاملا عوض شده بود. زمانی این صندلی یک سد راه عظیمی بود. بعد، وقتی که دیدم خداوند روی زندگی من کار می‌کند دیگر به صورت یک وسیله درآمده بود. حالا دیگر می‌توانستم آن را بصورت یک سعادت در نظر بگیرم. برای اولین بار در مدتی که فلج بوده‌ام، برایم ممکن شده بود که صندلی را به عنوان یک وسیله لذت بردن از زندگی قبول کنم.

فصل یازدهم

با درک جدید و تصویر بهتری که از خودم پیدا کرده بودم، توجه‌ام به شکل ظاهریم بیشتر شد. جی و دیانا به من کمک می‌کردند که موهایم را شانه کنم و آرایش کنم. در ضمن یاد گرفتیم که چه لباس‌هایی بخریم که بیشتر به من بیاید، قبلا جی فهمید که اگر من شلوارهایم را پنج یا ۶ سانت بلندتر بخرم، درست روی پاهایم قرار می‌گیرد و دیگر در حالت نشستن بالای قوزک پایم جمع نمی‌شود. در زندگی‌ام به نقطه‌ای رسیده بودم که از وضعیتم راضی بودم و از طیب خاطر خدا را شکر می‌کردم. حالا دیگر صندلی چرخ دارم به راحتی قسمتی از زندگیم شده بود. در تابستان سال ۱۹۷۰، دیانا، جی، شری پندرگراس (دختر ۱۳ ساله همسایه) و من به فیلادلفیا رفتیم که در سمیناری که استیو خیلی تعریف کرده بود شرکت کنیم. جلسات این سمینار به من کمک زیادی کرد که بتوانم افکارم را درمورد اتفاقاتی که برایم افتاده بود پرورش بدهم. یکی از جلسات در مورد «انگیزه‌های خشم» بود، و فهمیدم که خداوند حوادث بخصوصی را در زندگی انسان پیش می‌آورد که تقریبا مانند یک سوهان لبه‌های زبر و خشن زندگی را به صورت نرم و ظریفی درآورد.

دیانا بعد از ختم یکی از جلسات به ما یادآوری کرد که: «خشم از مردم و حوادث سرچشمه می‌گیره و به همین دلیل نه تنها مهم است که صبور باشیم، بلکه باید با آن همانطور که خدا می‌خواهد برخورد کنیم.» من به آهستگی گفتم: «آره، مثل اینکه من خیلی کند به این حقیقت پی‌برده‌ام. این برای من کافی نیست که با زجر کشیدن چیزهایی را که خدا برایم مقرر کرده تحمل کنم. من باید از این حادثه برای نشان دادن عظمت او استفاده کنم، باید بگذارم که این حوادث بیشتر مرا به عیسای مسیح نزدیک کند.» جی گفت: «این کار آسونی نیست.» شری اضافه کرد: «معلومه، اینکه مسلمه، چیزی که به نظر می‌رسه اینه که عکس‌العمل باید خداگونه باشد. مطمئنا اصلا کار آسونی نیست!» دیانا پیشنهاد کرد: «خوب، بیایید امتحان کنیم، وقتی موقعیت‌هایی پیش میاد که خشم ما را برمینگیزه، تسلیم نشویم و نگذاریم که شیطان به روح و قلب ما نفوذ کنه.»

در فاصله بین دو جلسه، خدا موقعیت عالی برای من به وجود آورد که این مطالب را درمورد منابع خشم امتحان کنم. از آنجایی که من باید همیشه روی صندلی چرخ دار باشم، باید مایعات زیادی بخورم که کلیه‌هایم را مجبور کنم که مواد زائد بدنم را دفع کند. به همین دلیل همیشه کیسه‌ای کنار پاهایم آویزان است که ادرار در آن جمع می‌شود و هر به مدت معینی باید خالی بشود. آن روز شری از من مواظبت می‌کرد و کیسه را هم خالی کرد ولی یادش رفتا که آن را به لوله‌اش متصل کند. چند لحظه بعد مردی که روی صندلی جلو ما نشسته بود پایین را نگاه کرد و بعد رویش را به ما کرد و گفت: «خانم ببخشید، مثل اینکه اشکالی در کارتون پیش آمده.» «وای، نه!» پایین را نگاه کردم و دیدم که مجرای باریک آبی دارد به طرف پایین سرازیر می‌شود. از خجالت سرخ شدم و احساس کردم که دارم از حال می‌روم، احساس کردم که خشم دارد در من ریشه می‌دواند، عصبانیت از دست بشری، اصلا بطور کلی از اینکه روی این صندلی هستم و از دست همه چیزهای دیگر. بعد یاد درسی افتادم که همان موقع یاد گرفته بودم. در آن موقعیت تحقیرآمیز دیدم که منظور از آن درس‌ها این است که باید واقعیت را دید و دیگر اینکه خشم در اثر اشتباه کوچکی است که زیاد هم مهم نیست.

حقایق دیگری که در سمینار مورد بحث بود تأثیر زیادی در زندگی‌ام گذاشت. من دوباره به اهمیت و تأثیر خانواده‌ام در زندگیم پی‌بردم. این حقیقت که من معلول و مجرد هستم، مخصوصا بیشتر مرا از وابستگیم به پدر و مادر و خواهرانم آگاه می‌کند. بدون شک زندگی و تجربه‌های ما چیزهایی هستند که در وجود ما هستند. حتی تعداد خواهر و برادرها و اینکه پدر و مادر ما چه کسانی هستند در این مسأله فرقی به وجود نمی‌آورد. آنها همه قسمت‌هایی از اهداف و نقشه‌های خداوند هستند. درمورد زندگی من که کاملا صدق می‌کند. با اینکه خواهرهایم هر کدام با دیگری فرق دارند و دارای شخصیت، توانایی و روش زندگی مختلفی هستند، هر کدام جای مخصوصی در قلب من دارند. وقتی با دوستانم صحبت می‌کردم به این نکته اشاره کردم که «اگر من نتونم هر کدوم از خواهرهایم را آنطور که هستند دوست داشته باشم، چطور می‌تونم امیدوار باشم که کس دیگری را با خصوصیت‌های ذاتی خودش دوست بدارم؟» دیانا گفت: «این واقعا درسته.» جی اضافه کرد: «آره.» به آهستگی گفتم: «جی، من تازه دارم می‌فهمم که چقدر کم تو را دوست داشته‌ام و چه کم از تو قدردانی کرده‌ام. همینطور شما کتی و لیندا. من واقعا محبت‌های شما را به حساب

نیاورده‌ام. شما برایم غذا درست می‌کنید، تمیزکاری می‌کنید و از مهمون‌هایم هم پذیرایی می‌کنید و هیچ وقت هم شکایت ندارید. متأسفم که آنقدر خشن با شما رفتار کرده‌ام. می‌تونم به دوستانم بگم که وقتی به دیدن من می‌آیند، خودشون موقع رفتن تمیزکاری بکنند و بشقاب‌هاشون را بشورند!! جی لبخند زنان مرا بغل کرد. واقعا به نکته حساسی اشاره کرده و از او قدردانی کرده بودم.»

«و من واقعا نسبت به کتی و بوچ بعد ازدواجشون بی‌تفاوت بوده‌ام. منظورم اینه که کتی یک معلم مدرسه است و حدس می‌زنم که من به اندازه کافی در مورد کار و مشکلاتش نمی‌دونم که بتونم باهاش رابطه‌ای برقرار کنم. می‌خوام سعی کنم که این رابطه را عوض کنم. میشه شما برام دعا کنید؟» شری گفت: «حتما، جانی. ما همه محتاج دعای همدیگر هستیم چون همه دلمون می‌خواد که عوض بشیم!» مهم‌ترین مطلبی که در ضمن سمینار دستگیرم شد این بود که باید روی روابط خشک و بی‌روح بیشتر کار کرد. من به خدا (و خودم) قول داده‌ام که بیشتر به فکر خانواده‌ام باشم و به احتیاجاتشون بیشتر برسم. برایم روشن شده بود که رابطه تازه‌ای که داشتم با خانواده‌ام پیدا می‌کردم، از نظری برای تثبیت روابطم با دیگران در دنیای خارج هم مهم بود. البته مشکل بود که انسان در خانه بیشتر واقع بین و منطقی باشد، اما اگر می‌شد در خانه اینطور بود، حتما در دنیای خارج هم امکان‌پذیر بود. حل مشکلات به کمک عشق و دوستی، استانداردی است که به وسیله آن خداوند موفقیت آمیز بودن روابط را می‌سنجد. این روش در مورد تمام روابط صادق است، اعم از رابطه زن و مرد، رابطه دو هم اتاقی، رابطه مادر و دختر، رابطه پدر و پسر، یا هر رابطه‌ای که خداوند ما را در آن قرار داده باشد.

قبلا به خاطر جراحت و معلولیتی که داشتم، دنیای من فقط در چیزهایی که در اطرافم وجود داشت خلاصه می‌شد. من از توجهی که دیگران به من داشتند و کارهایی که برایم انجام می‌دادند لذت می‌بردم، اما حالا متوجه خودخواهی خود در این موارد شده بودم و آگاهانه سعی می‌کردم که عوض شوم که سعی کنم دنیای من در اطراف دیگران دور بزند. برای انجام این کار، فهمیدم که نباید دوستان و خانواده‌ام را به عنوان چیزهایی که باید باشند فرض کنم. نباید توقع داشته باشم که همیشه آنها برای من کار انجام بدهند، بلکه باید واقعا برای کارهایی که انجام داده‌اند از ایشان ممنون باشم. در نتیجه این کوشش برای تثبیت همه روابطم که مخصوصا شامل خانواده‌ام می‌شد، دوستانم که به دیدنم می‌آمدند متوجه این تغییر در رابطه‌ام چه با آنها و چه با خانواده‌ام می‌شدند.

یک دفعه یکی از دوستانم گفت: «خوب دیگه فکر می‌کنم که دیگه باید هر کاری که دوست داری بکنی و نگران فکر مردم و خانواده‌ات هم نباشی.» من مخالفت کردم. «آهان، مثل این است که آدم آزادی داشته باشه که گناه بکنه. ما هر دو آدم‌هایی را می‌شناسیم که تمام هفته هر کاری که بخواهند می‌کنند، ولی روزهای یکشنبه خیلی دین‌دار می‌شوند. مثل این است که بگوییم واقعا آنقدر به خانواده‌مان اهمیت نمی‌دهیم که برایشان عشق و بردباری به خرج بدهیم، آنها ارزشش را ندارند. من فکر می‌کنم که اگر عیسی مسیح در زندگی من واقعیت داشته باشد و در روابطم با دیگران تأثیر بگذارد، اول باید در مورد افکارم نسبت به خانواده‌ام این واقعیت را نشان بدهد.»

همیشه می‌دیدم که خداوند به من کمک می‌کند که رستگار باشم. او به من کمک می‌کرد که چطور با گذشته‌ام کنار بیایم، چیزی که او به وسیله مرگ عیسای مسیح و روز رستاخیز مرا بخشیده بود. بعد دیدم که خداوند در حال حاضر هم واقعا به من کمک می‌کند. با اینکه هنوز مبهم بود، اما می‌دانستم که خدا روی زندگی من کار می‌کند که نه تنها مرا از گناهان گذشته‌ام نجات بدهد، بلکه از خطر گناه در زمان حاضر هم آگاهم کند و بالاخره می‌دانستم که روح او در داخل من مشغول به کار بود که در زندگی من شخصیتی مانند عیسای مسیح به وجود آورد. در نتیجه می‌توانستم به او اعتماد کنم، نه تنها برای آینده‌ام، بلکه برای رهایی‌بخش بودنش در زندگی آینده‌ام که بعدها باید درک می‌کردم.

در این مرحله از رشد فکری، هنرم را تقریبا کنار گذاشته بودم. با اینکه گاهی با نقاشی یا ور رفتن به چیزهای ابتکاری به خودم آرامش می‌دادم، ولی بطور کلی هنر نقش عمده‌ای در زندگیم بازی نمی‌کرد. فقط بعنوان سرگرمی بود، همانطور که دوست داشتم به موزیک گوش بدهم. در تابستان ۱۹۷۰، من با دیک والفز و دو برادر بنام‌های چاک و گریگ گریوت آشنا شدم. بعد از اینکه در طول کلاس‌های انجیل استیو بیشتر با هم آشنا شدیم، دیکی، دیک و گریگ و دیانا و من تشکیل یک گروه کر دادیم. اغلب خانه ما پر از صدای موزیک و مردم بود. صدای گیتار برقی گریگ گاهی آنقدر بلند بود که در تمام سالن که سقف‌های بلند داشت می‌پیچید و گاهی مجبور می‌شدیم که پنجره‌ها

را باز کنیم. مادر و پدرم هم می‌آمدند کنار پله می‌نشستند و گاهی هم دست می‌زدند و تا بعد از نیمه شب که دیگر همه ما خسته می‌شدیم و دیگر صدایمان در نمی‌آمد ما را همراهی می‌کردند. پیشرفتمان خوب بود، آنقدر خوب که می‌توانستیم برای کلوپ یانگ لایف موزیک و سرود اجرا کنیم، حتی برای کلیساها و سایر مجامع هم برنامه اجرا کردیم.

تقریبا در همین مواقع بود که از من خواستند که به عنوان مشاور در یکی از کلوپ‌های یانگ لایف در رندلز تاون کار کنم. من هم قبول کردم و شروع کردم که عقایدم را با جوان‌های دبیرستانی در مورد اتفاقات و هیجاناتی که خداوند در زندگی من به وجود آورده بود در میان بگذارم. این درس‌های معنوی و ارزش‌هایی را که من یاد گرفته بودم برای هر مسیحی با اهمیت بود و من می‌خواستم که این جوان‌های مشتاق و روشن این درس‌هایی را که خداوند به من آموخته بود یاد بگیرند، بدون اینکه خودشان به اندازه من زجر بکشند. من زندگی و تجارب آنها را درک می‌کردم. چند سال پیش من هم هم بیقرار، نامطمئن و کنجکاو بودم. با در نظر گرفتن مشکلات روحی مختلف خودشان، من قادر بودم که در چند سطح با آنها رابطه برقرار کنم از قبیل: خجالتی بودن، چاق بودن، نداشتن دوست صمیمی، کسانی که سیم روی دندان‌هایشان بود، کسانی که مادر و پدرهایشان از هم جدا شده بودند، و خیلی موارد دیگر.

به یکی از گروه دخترها گفتم: «قول و سخن خداوند حقیقت محض است. من این را می‌دانم چون آن را تجربه کرده‌ام.» وقتی در مورد شکست‌های روحی و موفقیت‌های معنویم صحبت می‌کردم آنها با توجه کامل گوش می‌دادند. بیشتر آنها در دوره‌های درس انجیل که در مزرعه ساکسویل برگزار می‌شد، شرکت می‌کردند. برای اینکه سد را بشکنیم، سعی می‌کردیم که روح تازه‌ای هم به کلاس‌ها بدهیم. مثلا می‌گفتیم که یک جلسه همه پیژامه بپوشند و در کلاس شرکت کنند و یا کارهای مسخره دیگری می‌کردیم که نه تنها دخترها را بیشتر دورهم جمع کنیم بلکه برای درس‌های معنوی و روحانی هم که در پی داشتند آماده‌شان کنیم. آن تابستان، من و جی بعنوان مشاور کلوپ یانگ لایف به کمپینگی که در کلرادو برگزار می‌شد رفتیم. بودن در آنجا خیلی برایم هیجان انگیز بود چون بعد از حادثه‌ام این اولین بار بود که هوای کوهستان را استنشاق می‌کردم. در پرتو آفتاب گرم می‌شدم و در منظره قشنگ کوهستان غرق می‌شدم. البته نمی‌توانستم در راهپیمایی، اسب سواری، دویدن و یا کوه نوردی شرکت کنم و بچه‌ها در این مورد احساس بدی داشتند، ولی وقتی دیدند که من ناراحت نیستم و با خوشحالی تماشاشان می‌کنم، آنها هم آرامش بیشتری حس می‌کردند. یکی از دختران جوان پرسید: «دلت نمی‌خواست که در این کارها با ما شرکت می‌کردی؟»

«واقعا نه. من فقط با بودن در اینجا خوشحالم، در این هوای آزادی که خداوند برامون به وجود آورده. جایی که می‌تونم تمام افکارم را روی بزرگی و شکوه خدا متمرکز کنم و دعا کنم. از اینکه نمی‌تونم به پای شما برسم ناراحت نیستم. تازه بعضی مشاوران دیگه هم از همه نظر نمی‌تونند به پای شما برسند!» دخترها به تدریج من و صندلیم را قبول کردند و سعی می‌کردند که مرا در فعالیت‌های مختلف شرکت بدهند. با اینکه می‌دانستند که به علت معلول بودنم در طول زنگ تفریح نمی‌توانم خوب مواظب آنها باشم، با این حال از این موضوع سؤاستفاده نمی‌کردند و با من مثل یک آدم معمولی و سالم رفتار می‌کردند. در جلسه‌ها، کمپینگ‌ها، و کلاس‌های انجیل سعی می‌کردیم که جوان‌ها را تشویق کنیم که برای عیسای مسیح زندگی کنند. هم چنین کمکشان می‌کردیم که موفقیت را در نظر بگیرند، که استعدادهای خدادادیشان و توانایی‌هایشان را در راه خدمت به خدا و عیسای مسیح به کار گیرند. بعنوان مثال، یکی از دخترها علاقه نشان داد که در نگهداری به من کمک کند. دبی، که حالا با چاک گریوت ازدواج کرده. درس فیزیوتراپی خواند. البته فکر نمی‌کنم که من این ایده را در مغز او کاشته باشم، ولی وجود من باعث شد که او تجربه کند و ببیند که چقدر می‌تواند با به کار گرفتن استعدادش آدم مفید و مهمی در خدمت به دیگران باشد.

نزدیک آخرهای تابستان، ما یک مهمانی برای خداحافظی استیو ترتیب دادیم. در این زمان احساسات ضد و نقیضی داشتم. از طرفی برایش خوشحال بودم که به کالج می‌رود و قرار است درس‌های انجیل را بخواند و از طرفی هم ناراحت بودم که رابطه روحی و معنوی ما هم تمام خواهد شد. استیو دوباره با اطمینان به من گفت: «این رابطه قرار نیست که تمام بشود. ببین من در جایی خوانده‌ام که وقتی بنده خدا می‌میرد، چیزی از وجود خدا نمی‌میرد. تو حتی میتونی اینطور برداشت کنی که هیچ کس صرف نظر کردنی نیست. خدا وقتی که بچه‌هایش دور می‌شوند که جایی نمی‌رود. جانی، تو فقط مسیح را در نظر داشته باش، نه من را.» «ولی استیو، من در طول سال گذشته خیلی چیزها از تو یاد گرفته‌ام. تو مرا با پطرس مقدس آشنا کردی، همینطور با نویسندگان مسیحی بزرگ دیگر. من واقعا برات

خوشحالم و دعا می‌کنم، ولی دلم هم برایت تنگ میشه. خدا تو را وسیله‌ای قرار داد که زندگی مرا کاملا زیرورو کنی. من بعنوان یک راهنمای دینی و معنوی خیلی به تو وابسته شده‌ام.» «گوش کن، این واقعیت نداره، جانی. من فقط یک وسیله بوده‌ام. فقط روح‌القدس راهنمای واقعی تو بوده. به مسیح توجه کن. سعی کن که کلمات او را به خاطر بسپاری. او وفادار خواهد بود، جانی.» استیو به کالج انجیل کلمبیا رفت و با وجود سفارشات و با وجود سفارشات زیاد ونامه‌های متعددی که می‌نوشت، باز هم خیلی دلم برایش تنگ می‌شد. ولی حق با او بود، که من هنوز می‌توانستم رشد فکری پیدا کنم و با توجه و درخواست راهنمایی روح‌القدس، چیزهای تازه‌ای یاد بگیرم.

فصل دوازدهم

در آن تابستان سال ۱۹۷۰، زندگی من ابعاد جالبی به خود گرفت. با دور شدن استیو و رفتنش به کالج انجیل و اینکه بقیه دوستانم یا به مدرسه می‌رفتند و یا ازدواج می‌کردند، من برای بار دیگر فهمیدم که هیچ نقطه امیدی برای ازدواج من نیست. سعی کردم با این واقعیت رو به رو شوم که خداوند خواسته است که من همیشه مجرد باقی بمانم. خواندن کتاب‌های مسیحی در مورد این موضوع مرا بیشتر ناراحت می‌کرد چون در بیشتر آنها گفته شده بود که زن مجرد باید خودش را برای اینکه روزی ازدواج کند آماده کند. در چند مورد هم که هر چند انگشت شمار بودند، پندهای عملی و واقعی برای زنانی داده شده بود که می‌خواستند برای همیشه مجرد باشند.

هنوز در اعماق وجودم احساس خاصی در مورد ترک کردن دیک داشتم. احساس می‌کردم که دارم کار درستی انجام می‌دهم. من حق ازدواج نداشتم، مگر اینکه خداوند لطفش شامل حال من می‌شد و این حق را به من برمی‌گرداند، که این هم غیر ممکن به نظر می‌آمد. در نتیجه سعی کردم که رل خودم را بعنوان یک زن تنها بدون تلخ کامی و طرز تلقی بد از زندگی قبول کنم. اغلب در عروسی دوستانم آواز می‌خواندم و رل ساقدوش را داشتم، حتی چند مرتبه هم گل عروس نصیبم شد. در این مواقع تمام احساسات از یادم رفته‌ام دوباره به من برمی‌گشت. فکر می‌کنم که در اعماق وجودم بطور خفته هنوز منتظر مرد ایده‌ال خودم بودم، مردی که بتواند معلولیت و صندلی چرخ دار مرا تحمل کند. خداوندا، تو می‌دونی که از وضعیت فعلی خودم راضی هستم، ولی فکر می‌کنم که همیشه در این فکر خواهم بود که آیا تو مردی را برای من در نظر گرفته‌ای یا نه.

حالا دیگر بیشتر دوستانم ازدواج کرده بودند و اغلب برایم دشوار بود که با آنها رابطه برقرار کنم. علایق آنها دیگر فرق کرده بود، دیگر سخت گرفتار تشکیل خانه و خانواده بودند، آنقدر مشغول جنبه‌های جدید زندگی‌شان بودند که نمی‌توانستند خودشان را درگیر جنبه‌های مشترکی که قبلا با هم داشتیم بکنند. حالا دیگر من به اندازه کافی رشد عقلی داشتم که این سیر طبیعی دوستی‌ها را از دید واقعی ببینم و قبول کنم. و به همین دلیل ناراحت و تلخ کام نبودم، اما احساس تنهایی و جدایی از آنها را می‌کردم. هنوز متحیر بودم که آیا خداوند مردی را وارد زندگی من خواهد کرد که بتواند مرا فقط برای وجود خودم دوست داشته باشد و بخواهد که زندگی‌اش را با من بگذراند. آیا می‌توانستم که تنها باشم و احساس خوشحالی هم بکنم؟ آیا من به اندازه کافی زجر نکشیده بودم؟ آیا باز هم می‌خواهد به این وسیله مرا امتحان کند که اجازه می‌دهد من تمام عمرم را تنها باشم؟ این سؤالات کمک کرد که بیشتر احساس کمبود کرده و دوباره تنهایی به من روی آورد. دعا کردم که. «خدایا، خواهش می‌کنم کسی را وارد زندگی من کن که این خلأ را از بین ببره.»

می‌دانستم که داشتم برای آرزوهای خودم از خدا خواهش می‌کردم و نه برای چیزی که او مقدر کرده است. ولی با وجود این، مگر مسیح نگفته بود. «هر چه می‌خواهی به نام من بخواه و من آن را به تو خواهم داد.» مدت زیادی طول نکشید که در یکی از جلسات یانگ لایف با یکی از دوستان دیک به نام دونالد برتولی آشنا شدم. رییس جلسه در حالی که دونالد را بطور مخفف، دان، صدا می‌کرد. او را اینطور معرفی کرد: «دان در یکی از نواحی بد شهر بنام پیملیکو با بچه‌های بیچاره و آواره توی خیابون‌ها کار می‌کنه. کلیسای ما مخارج کار کردن و تعلیم این بچه‌ها را به عهده گرفته.» دونالد مرد خوش قیافه‌ای از نژاد آسوری ایطالیایی بود که چشم‌های قهوه‌ای درشتی داشت. او مثل فنر در حرکت بود و سرشار از قدرت و انرژی بود. با اینکه سن او از همه ما بیشتر بود، مثلا ۲۷ ساله در برابر من ۲۱ ساله، ولی به نظر می‌آمد که از بودن با ما لذت می‌برد. وقتی حرف می‌زد، بیشتر به نظر می‌آمد که در حال سؤال کردن است. صدایش خشن و طوری بود که نمایانگر گذشته خیابانیش بود. او به جواب‌های حاضر و آماده اطمینان نداشت و اصرار داشت که به واقعیت مطلب برسد. همچنین به نظر می‌آمد که لحن صدایش توأم با شک و تردید و کمی خجالت باشد و می‌ترسید که افکار درونیش را به زبان بیاورد.

بعد از هر سؤالی که می‌کرد، مکث کوتاهی می‌کرد تا تأثیر کلامش را ببیند. کاملا حواسش جمع بود که چه گفته می‌شد، اما به نظر نمی‌آمد که قانع شده باشد. یک دفعه که یکی گفت: «ولی اینطوره که هست،» دونالد فوری صحبتش را قطع کرد و گفت: «این فقط یک راه فراره! هیچی بخاطر اینکه قبلا بوده نباید باشه.» من خیلی تحت تأثیر قرار

گرفته بودم، نه فقط به خاطر قیافه خوب و هوش زیاد او بلکه برای شخصیت قاطع و بخصوص بلوغ فکری که درمورد دین مسیح داشت. بعد از اتمام جلسه، دونالد به طرف من آمد و کمی با هم صحبت کردیم. در طی همان چند لحظه کوتاه فهمیدم چیزهای مشترک زیادی بین ما وجود دارد. او درباره علائقش که شامل ورزش، خدا و خدمت به دین مسیح بود صحبت کرد. «جانی، دلم می‌خواد بیشتر با هم صحبت کنیم، می‌تونم دوباره ببینمت؟» «حتما، هر وقت دلت می‌خواد بیا خونه ما.»

این نوع دعوت برای من بصورت استاندارد درآمده بود. من این جمله را به همه آنهایی که می‌خواستند با من صحبت کنند می‌گفتم و به همین دلیل انتظار نداشتم که صبح اول وقت دم در منزل ما باشد، ولی آمده بود. جی در حالی که مرا بیدار می‌کرد گفت: «یک نفر آمده تو را ببینه. من نمی‌دونم کیه ولی هر که هست خیلی خوش قیافه است.» در حال دهان دره پرسیدم: کیه؟ ساعت چنده؟» «ساعت ۹ است. میگه اسمش دان است.» «بهش بگو که من چند دقیقه دیگه مرم پیشش، یک دقیقه به من مهلت بده که بیدار بشم.» من چون از آنهایی بودم که صبح‌ها دیر از خواب برمی‌خاستم، ساعت ۹ تقریبا حدودی بود که باید بیدار می‌شدم. تقریبا حدود نیم ساعت بعد جی صندلی مرا به طرف اتاقی که دان آنجا بود برد و گفتم: «صبح بخیر» دونالد گفت: «سلام!» و در حالی که از جا بلند شده بود و به طرف صندلی من می‌آمد گفت: «امیدوارم که مزاحم نشده باشم، ولی خودت مرا دعوت کردی، یادته؟» دونالد شروع به صحبت کرد و وقتی از نفس افتاد تقریبا ظهر شده بود. من هم صبحانه نخورده بودم و خیلی گشنه‌ام شده بود، ولی او اصلا خیال نداشت که به این ملاقات خاتمه بدهد.

پرسیدم: «دونالد، دوست داری برای ناهار بمونی؟» «اگر زحمت نباشه، خیلی هم خوشممیاد.» جی ناهار حاضر کرد و به حرف‌های ما گوش می‌داد. در حقیقت من هم بیشتر شنونده بودم. همه چیز را در مورد دونالد، خانواده‌اش، مواجه شدنش با حقیقت خداوندی، کارش با جوان‌های سیاه پوست پیملیکو و عقایدش در باره خدمت به دین مسیح فهمیدم. جی بعدا پرسید: «دونالد، ممکنه برای شام هم بمونی؟» «اگر زحمت نباشه، خیلی هم خوشم میاد.» در تمام مدت شام هم صحبت کردیم و بعد از شام او بلند شد که برود. پرسید: «می‌تونم دوباره ببینمت؟» من در حالی که فکر می‌کردم که ممکن است دوباره صبح اول وقت دم در باشد، با تردید گفتم: خوب، می‌تونی، من فردا در کالج کلاس دارم.» «اجازه بده من تو را ببرم.» «اشکالی نداره، دونالد. خیلی متشکرم، ولی معمولا جی مرا می‌رسونه. او به کارها و احتیاجات من آشناست.» «باشه، خوب، من واقعا از این ملاقات لذت بردم. میشه باز هم ببینمت؟» «خوشحال می‌شم.»

روز بعد، بیرون مدرسه یکدیگر را دیدیم و بقیه روز را با هم گذراندیم. اولش طرز رفتار و برخوردش کمی توی ذوقم زد. ولی روز سوم (وقتی که دوباره به کلوپ یانگ لایف آمد) تازه من شروع کردم که ازش خوشم بیاد. در جلسه بعدی هم حضور داشت و مثل همیشه خوش قیافه بود و لبخند می‌زد و حالت بخصوصی به من ابراز می‌کرد. در طول آن بعد از ظهر، من و دیانا وارد یک بحث دوستانه ولی داغ شدیم که درباره بی‌معنی بودن بعضی از حکمت‌های الهی بود و جوان‌های آنجا هر کس طرفدار یکی از ماها شد و همه بحث می‌کردیم، ولی دونالد علاقه‌ای نشان نداد. این خیلی عجیب بود چون دو سه تا تازه مسیحی هم بودند و من مطمئن بودم که او حرفی می‌زند و به این بحث خاتمه می‌دهد.

بالاخره بحث تمام شد. دونالد از جایش بلند شد و به من گفت: «جانی، قبل از اینکه امشب بروی، دوم تیموتاؤوس ۲: ۱۴ را بخوان. فکر می‌کنم که واقعا چیزی را که می‌خواهی پیدا می‌کنی.» بعد او رفت. با هیچان زیاد دنبال کتاب انجیل گشتم. در حالی که فکر می‌کردم که این می‌تواند به من در بحث با دیانا کمکی بکند، گفتم: خوب، چرا قبلا در مورد آن به من نگفتی؟» یک نفر آن قسمت از انجیل را برایم پیدا کرد و برایم خواند: «این چیزها را بیاد ایشان آور و در حضور خداوند قدغن فرما که مجادله نکنند زیرا هیچ سود نمی‌بخشد بلکه باعث هلاکت شنوندگان می‌باشد.» با شنیدن این حقیقت بر جایم خشکم زد و از اینکه درباره،چنین موضوعی بحث کرده بودیم احساس گناه می‌کردم. از همه بیشتر درمورد عاقل نبودن خودم احساس بدی داشتم. هر چند، فورا به طرف دیگر این قضیه فکر کردم. من خیلی تحت تأثیر عقل، بلوغ فکری و حساس بودن او واقع شده بودم. او را مرد پر قدرتی می‌دیدم و به همین دلیل به نظرم جذاب‌تر جلوه می‌کرد. در طول روز بعد بیشتر به او فکر می‌کردم. در جلسه بعدی، باز هم سلام و علیک کردیم و به هم گفتیم که چقدر برای یکدیگر ارزش قائلیم.

«جانی، قبل از اینکه من مسیحی بشوم، از جایی می‌آمدم که هر کسی فقط برای خودش زندگی می‌کرد، سگ، سگ را می‌خورد، می‌دونی چی می‌گم؟ حالا هم که چند ساله که در جامعه مسیحی هستم، ولی با این حال خنده داره، من هنوز هیچ تجربه‌ای درمورد اظهار علاقه کردن ندارم من خیلی مجذوب تو شده‌ام.» «من هم از تو خشم میاد، دونالد. هیچ کس قبلا نتونسته به این راحتی با من دوست بشه. معمولا صندلی چرخدار من آنها را می‌ترسونه. مدتی طول می‌کشه تا معلولیت مرا قبول کنند، ولی وقتی مرا شناختند، دیگر به صندلیم کار ندارند، ولی در مورد تو، خوب، مثل اینه که تو از اول هم اصلا متوجه صندلی چرخدار من نشدی.» «نمی‌دونم، جانی، فکر می‌کنم که به گذشته‌ام مربوط می‌شه، ولی نمی‌تونم روی احساساتم سرپوش بگذارم. نمی‌تونم فقط با صحبت‌های معمولی و اغلب همراه با تظاهر، احساساتم را پنهان کنم. هرگز به تو کلک نخواهم زد.» جواب دادم: «خوشحالم که از این شاخه به آن شاخه نمی‌روی. وقتی کسی نمی‌ترسه که چیزی را که در مغزش می‌گذره به زبان بیاره، من خوشم میاد.»

در طول هفته‌ها و ماه‌ها بعد زیاد یکدیگر را می‌دیدیم. قبل از تمام شدن تابستان، دونالد مرا به کنار اقیانوس برد. او در کنار صندلی من روی اسکله ایستاد و هر دو هوای تازه و آغشته به نمک اقیانوس را استنشاق می‌کردیم و از صدای موج‌ها لذت می‌بردیم. خاطرات قدیمی دوباره برایم زنده شد، حس کردن شن را بین انگشتان پاهایم و خیس شدن در آب را در حالی که روی امواج بازی سرف می‌کردم. آهی کشیدم و روی صندلیم نشسته منتظر بودم که دان برای لذت من برود و شنا کند، اما ناگهان مثل اینکه احساسات و افکار مرا خوانده باشد، صندلی‌ام را هل داد و از اسکله بیرون بردو مرا با صندلی به طرف آبها برد. چرخ صندلی در شن فرو می‌رفت، ولی او خیلی قوی بود و مرا برد روی شن‌های خیس که چرخ‌ها راحت‌تر حرکت کند و کم کم رفتیم نزدیک لبه آب ولی دونالد نایستاد!

همینطور مرا به جلو می‌برد تا اینکه آب به ساق پاهایم رسید. با فریاد گفتم: «دونالد! چکار می‌کنی؟» صندلی چرخدار کاملا داخل آب شده بود و من، هم شکه شده بودم و هم از این همه هیجان لذت می‌بردم. مردمی که کنار دریا بودند با تعجب به این صحبنه مسخره نگاه می‌کردند و متحیر بودند که آیا بیایند دخالت کنند و این مرد دیوانه‌ای را که داشت دختر معلول بیچاره‌ای را غرق می‌کرد متوقف کنند یا نه. خنده‌های من و لذتی که آشکارا از این واقعه می‌بردم، باعث شد که مردم نگران نباشند و به سر کارهای خودشان برگردند. دونالد مرا از صندلی بیرون آورد، بغل کرد و برد توی آب. من هنوز هیچی از آب حس نمی‌کردم، ولی می‌دانستم که قلبم از خوشحالی دارد از جا کنده می‌شود. بعد از این تجربه دریا، من در هوا پرواز می‌کردم. برای اولین بار بعد از حادثه‌ام، دونالد باعث شده بود حس کنم که یک آدم معمولی و نرمال هستم. صندلی چرخ دار من برایش هیچ مانعی به وجود نمی‌آورد. هیچ احساس ناراحت کننده،،ترحم و یا عدم اطمینانی وجود نداشت. رفتارش با من همان رفتاری بود که او می‌توانست با زنی که دوست دارد داشته باشد. او شخصیت قوی داشت، اما همیشه با من با ملایمت رفتار می‌کرد و به من اطمینان می‌داد. می‌دانستم که او هرگز نخواهد گذاشت که اتفاقی برایم بیافتد.

او همچنین باعث شده بود که من دوباره احساس کنم که زن هستم و جذابم. برای اولین بار بعد از حادثه‌ام احساس می‌کردم که یک زن هستم و کسی پیدا شده که در من زیبایی‌هایی می‌بیند. با عوض شدن فصل، دونالد مرا به پیک نیک و کوه پیمایی می‌برد. برای کوه پیمایی تا جایی که می‌شد صندلیم را از دامنه تپه بالا می‌برد و وقتی که جاده باریک می‌شد، صندلی مرا جمع می‌کرد و مرا بغل کرده به سر تپه می‌برد. آنجا یک پتو پهن می‌کردیم، ناهاری می‌خوردیم و از دیدن طبیعت لذت می‌بردیم. ما ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردیم، درمورد خدا و چیزهایی که خود ما به تنهایی درباره مسیح تجربه کرده بودیم. این لحظات خیلی عاشقانه، توأم با لذت و در عین حال روحانی بود. ما به این وسیله به یکدیگر نزدیک می‌شدیم.

داشتم برای احساس عمیقی که به دونالد پیدا می‌کردم نگران می‌شدم و اینکه این احساسات مرا به کجا می‌تواند بکشاند. می‌دانستم که باید مواظب باشم و خودم را خیلی درگیر نکنم، خیلی به او نزدیک نشوم و زیاد هم به او علاقه نشان ندهم. این بدون تردید چیزی جز یک عشق افلاطونی نمی‌توانست باشد. تا تابستان سال ۱۹۷۱، ما تقریبا بیشتر وقتمان با یکدیگر می‌گذشت. او اغلب مرا به جاهایی که برای کارش می‌رفت می‌برد. وقتی او را می‌دیدم که چطور با بچه‌ها رفتار می‌کند، بیشتر تحت تأثیر شخصیتش قرار می‌گرفتم. شخصیت قاطع او باعث شده بود که در هر موردی که پیش می‌آمد بر اوضاع مسلط شود. او اتکا به نفس زیادی داشت، ولی این باعث نمی‌شد که بر کسی تحکم کند.

برخلاف چیزی که از قبل با خودم شرط کرده بودم، بخودم اجازه می‌دادم که بیشتر به او نزدیک بشوم و از نظر احساسی بیشتر به او وابسته شوم. یک روز که در آفتاب گرم بهاری و مشغول نقاشی بودم، دونالد به طرف من خم شد و به آرامی گفت: «جانی، دوستت دارم.» در حالی که غرق نقاشی کردن بودم گفتم: «من هم دوستت دارم، دونالد.» لحن صدایم مثل این بود که بگویم: «بله، دونالد تو هم دوست خوبی هستی.» «جانی، فکر می‌کنم تو درست متوجه نشدی.» کمی مکث کرد و در حالی که در چشمان من نگاه می‌کرد گفت: «جانی، من دارم عاشقت می‌شم.» من ترسیده بودم. نمی‌توانستم بدون ارزیابی این کار به او حرفی بزنم. یک کلمه محبت‌آمیز از طرف زند دیگری برای او می‌توانست یک راه ساده ابراز احساسات باشد، ولی برای من، در صندلی چرخ دار، معنی تهدید دو جانبه را دربرداشت. من نمی‌خواستم چنین تعهدی را به دونالد تحمیل کنم، بدون اینکه او فرصت کرده باشد که درباره این موضوع فکر کند. «ببین، دونالد، این» «ولی من تو را دوست دارم.» «من، من نمی‌دونم.» من می‌ترسیدم. جای شک و سؤالی نبود که این رابطه باید دوستانه باشد. «تو، آه، ما نمی‌تونیم این را تحمل کنیم.»

با وجود اطمینان و اتکا به نفسی که او در رابطه با من داشت، من عمیقا حس می‌کردم که او نهایتا نخواهد توانست با مشکلاتی که افلیج بودن من پیش می‌آورد رو به رو شود. بعدا من این موضوع را به جی و دیانا گفتم. وقتی در مورد احساساتم با آنها صحبت می‌کردم، هر دو خیلی حالت محافظه‌کارانه به خود گرفتند. جی اصرار می‌کرد که: «تو نباید وارد رابطه جدی با دونالد بشوی، به ضرر هر دوی شماست.» دیانا اضافه کرد: «جانی، می‌دونم که او صادقانه رفتار می‌نه و نمی‌خواد از تو سؤاستفاده بکنه. می‌دونم که آدم از بودن با او لذت می‌بره و معلومه که خیلی هم از تو خوشش میاد، ولی عشق؟ عشق به طور کلی یک چیز دیگرست. مواظب باش. خواهش می‌کنم مواظب باش.»

فصل سیزدهم

همان تابستانی که من دان را ملاقات کرده بودم، دیانا هم با مرد جوانی به نام فرانک مود آشنا شده و نامزد شده بودند. دیانا و فرانک در ماه ژوئن سال ۱۹۷۱ با هم ازدواج کردند و به خانه‌ای در نزدیکی مزرعه خانوادگی ما در سایکس ویل نقل مکان کردند. تقریبا در همان زمان بود که جی از من دعوت کرد که با او در مزرعه خانوادگی زندگی کنم. جی در یک ساختمان سنگی که ۲۰۰ سال پیش ساخته شده بود زندگی می‌کرد. در یک قرن پیش برده‌ها را آنجا نگه می‌داشتند که بعدها پدرم مدل ساختمان آنجا را عوض کرد. یک کلبه دو اتاق خوابه جالب توجهی بود که روی تپه کوچکی قرار داشت و بر منظره قشنگ رودخانه‌ای که از دره می‌گذشت مسلط بود. زندگی کردن در مزرعه به معنی این بود که می‌توانستم وقت بیشتر با جی، دیانا و فرانک یا کتی و بوچ بگذرانم و آنها هم می‌توانستند به نوبت از من مواظبت کنند.

وقتی که تصمیم گرفته شد که من با جی زندگی کنم، پدرم یک قسمت به خانه او اضافه کرد. اتاق بزرگی بود که مثل خانه خودمان در و دالان برای پذیرایی و آمد و رفت در نظر گرفته شده بود. در یک گوشه بخاری دیواری زیبایی بود و دیوارهای بیرونی هم پنجره داشتند که هم نور بیشتری داشته باشیم و هم از منظره‌ها لذت ببریم. دیوارهای داخلی همه از چوب‌های باریک و درازی که پدرم درست کرده و کنار هم به دیوار زده بود پوشیده شده بود. در وسط این اتاق بزرگ یک میز کنفرانس بزرگی از چوب بلوط قرار داشت که مرکز تمام فعالیت‌های ما شده بود. وقتی دختر کوچکی بودم این مزرعه را واقعا دوست داشتم و حالا دیگر حتی بیشتر از آن زمان به آن علاقه پیدا کرده بودم. این مزرعه احساس زیبایی و رخوت خاصی به زندگی من داده بود.

دونالد هم از مزرعه خوشش می‌آمد و حتی وقت بیشتری را در آنجا با من می‌گذراند. با هم به کناردریا، پیک نیک، کوهپیمایی یا جاهای دیگر می‌رفتیم. وقتی با او بیرون می‌رفتم هیچ نگرانی نداشتم چون می‌دانستم که تمام کارهای ضروری و احتمالا اورژانس را بلند است. به اندازه کافی قوی بود که بتواند مرا بغل کند و کمکم می‌کرد که غذا و نوشیدنی بخورم، کیسه ادرارم را خالی می‌کرد و می‌دانست که چطور مرا در صندلی قرار دهد. من با او راحت و در آسایش بودم. اشکالاتی که معلویت من از نظر جسمی به وجود می‌آورد، او را ناراحت نمی‌کرد و هیچ وقت صندلی چرخ دار برایش مهم نبود. مانند یک آدم سالم با من رفتار می‌کرد. لطیفه می‌گفت، بازی می‌کرد و باعث می‌شد که احساسات من برانگیخته شود. مثل اینکه من فلج نیستم. فکر کردم که اگر یک نفر باشد که بتواند با مشکلات جسمی و روحی معلویت من کنار بیاید، آن یک نفر دونالد است. احتمال وارد شدن مردی به زندگی من، نه به عنوان برادر دینی، بلکه به عنوان یک عشق، هم مرا می‌ترساند و هم به هیجان می‌آورد.

دیانا و جی دوباره به من گوشزد کردند که درگیر مسایل عشقی با دونالد نشوم. بعدا، دیانا به من گفت که در مورد این موضوع با دونالد هم صحبت کرده است. دیانا محتاطانه گفته بود: «دونالد، می‌خواهی بدانی که من و جی در مورد چیزی که داره بین تو و جانی اتفاق می‌افته نگرانیم.» پرسیده بود: «نگران؟» «بله، تو داری خیلی جدی میشوی. درمورد اینکه این ممکنه برای جانی چقدر مهم باشه هیچ فکر کرده‌ای؟» «بله، فکر کرده‌ام. من در مورد چیزی که داره اتفاق میافته خیلی جدی فکر کرده‌ام. من اگر مطمئن نبودم او را به این راه نمی‌کشاندم. دیانا، من دارم عاشق جانی می‌شوم.» «ولی دونالد، معمولا وقتی دو نفر عاشق هم می‌شوند، تصمیم می‌گیرند که با هم ازدواج کنند و بقیه عمرشون را با هم بگذرانند.» «بله، می‌دونم. دیانا، من همه مشکلات را می‌دونم. من درمورد مشکلات چنین رابطه‌ای فکر کرده‌ام و دعا کرده‌ام. می‌دونم که اگر ازدواج کنیم چی میشه، ولی من می‌تونم از عهده بربیایم. اگر او اجازه بده، من الان باهاش ازدواج می‌کنم.» وقتی دیانا جریان این مکالمه را برایم گفت، هنوز مطمئن نبود. «جانی، من واقعا برات خوشحالم، اما،»

به او اطمینان دادم که: «می‌دونم، دیانا، احساسات من هم خیلی ضد و نقیض هستند. از یک طرف مطمئنم که دوستش دارم، و مطمئنم، واقعا مطمئنم که اگر یک نفر بتونه چنین ازدواجی را تحمل کنه، آن دونالد است. از طرف دیگر فکر می‌کنم تقریبا برای هر کسی تحمل چنین وضعی امکان پذیر نیست. من، من فکر می‌کنم که همین تردید باعث میشه که آنقدر مواظب احساساتم باشم.» «دوستش داری؟» «بله، فکر می‌کنم که دارم. خیلی ترسناکه، ولی می‌دونی، خوشم

میاد!» هر چه عشقمون شدیدتر می‌شد، من بیشتر جوانب قضیه را می‌سنجیدم. یک روز که داشتیم برای تماشای یک مسابقه می‌رفتیم به دونالد گفتم: «ما داریم در مورد یک تعهد خیلی مهم صحبت می‌کنیم.» «می‌دونم، ولی می‌تونیم باهاش کنار بیاییم. جانی. ما می‌تونیم.» «اما ازدواج» «هیچ جای سؤال ندارهو من می‌تونم از تو مواظبت کنم، حمامت کنم، غذا درست کنم. خانه را تمیز کنم. ما می‌تونیم یک خانه متحرک بگیریم که همه چیز بطور فشرده و در دسترس باشه. وقتی پولدار شدیم، می‌تونیم یک چیز بهتر بخریم، شاید بتونیم کسی را پیدا کنیم که برامون تمیز کاری بکنه و غذا بپزه، ولی فعلا خودم می‌تونم این کارها را بکنم. می‌تونم ازت مواظبت کنم.»

رفتیم توی پارکینگ و ماشین را نزدیک تماشاچیان پارک کردیم. «اما من هنوز نمی‌تونم احساس خوشبختی کنم وقتی که نتونم وظیفه‌ای را که بعنوان یک زند در قبال تو دارم انجام بدم. دلم می‌خواد برات غذا درست کنم و احتیاجاتت را برطرف کنم. دلم می‌خواد مثل یک زند کامل احساساتم را بهت نشون بدم.» «خوب من فکر می‌کنم که آدم روشنفکری هستم. غذا و مواظبت کردن از تو از مرد بودن من کم نمی‌کنه. و درمورد مسایل جنسی، خوب من شنیدم که می‌گویند بیشتر از ارزش واقعی ارزشیابی شده است.» بعد خندید و گفت: «جانی، نگران نباش. مسائل جنسی آنقدرها هم مهم نیست من باهاش کنار میام.» من مطمئن نبودم. احساس می‌کردم که مسائل جنسی در حقیقت یکی از مهم‌ترین قسمت‌های ازدواج است، ولی وقتی دوباره موضوع را بررسی کردم گفتم که شاید حق با دونالد باشد. تازه با همه اینها، وقتی دونالد می‌گوید که می‌تواند با آن بسازد. من حرفش را باور می‌کنم. من یاد گرفتم که ارزیابی‌های او را قبول کنم. هم چنین یاد درس‌هایی که در بیمارستان رنچولوس آمیگوس به ما می‌دادند افتادم. دکترها به ما می‌گفتند که احتمال آمیزش جنسی برای معلولین هست، حتی احتمال بچه‌دار شدن هم هست. فلج بودن بدن باعث می‌شود که از روی اراده نتوانیم کاری انجام دهیم، ولی اعضای داخلی کار خود را انجام می‌دهند.

من دوباره یادآوری کردم: «دونالد، ولی من هیچی حس نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم که بتونم برای تو لذت بخش باشم. احساس بدی می‌کنم که به خاطر بدن فلج شده‌ام نخواهم توانست آن طوری که تو می‌خواهی باشم. ما هر دو از این زندگی بیهوده زده خواهیم شد!» «گفتم که مهم نیست.« بعد صندلی مرا از ماشین بیرون آورد و مرا بلند کرد و در صندلی گذاشت و ادامه داد: «مردم با مشکلات بدتر از این زندگی می‌کنند، تازه ما درستش می‌کنیم.» «من، من نمی‌دونم. فکر می‌کنم. اگر تو میگی که می‌تونی چنین ازدواجی را تحمل کنی، من حرفت را باور می‌کنم. من، من فکر می‌کنم بتونم که تسلیم تو بشم.»

پیش خودم فکر کردم که، این آنقدر خوب است که نمی‌تواند واقعیت داشته باشد! دونالد درست موقعی وارد زندگی من می‌شود که دیانا، بهترین دوستم، از زندگی من خارج می‌شود که ازدواج کند و برای خودش تشکیل خانواده بدهد. خدا کسی را برایم آورده که واقعا برایم قابل اهمیت است، کسی که صادقانه اعتقاد دارد که ما می‌توانیم بقیه عمرمان را با هم بگذرانیم. وقتی آن شب به خانه برگشتم به جی گفتم: «این بزرگترین نقشه خدا برای من است، این همان بهترین چیزی است که خدا برای من نگهداشته بود! بعد از این همه سال انتظار و قبول کردن این معلولیت، مخصوصا قبول اینکه مجرد باشم، حالا خدا می‌خواهد این تحمل و اطمینان مرا پاداش بدهد. دونالد جواب دعاهای من است.

من واقعا خوشبخت بودم. حتی آن موقع که روی دوپایم می‌ایستادم آنقدر احساس خوشبختی نمی‌کردم. ما هر دو با هیجان در مورد زندگی مشترک و خدمت مشترک به مسیح صحبت می‌کردیم. وقتی به این موضوع فکر می‌کردم و اینکه خواست خداوند در این مورد چیست، به کتاب مقدس روی می‌آوردم. هر کجا که نگاه می‌کردم مطالبی در تأیید افکارم پیدا می‌کردم. «خداوند هیچ چیز خوبی را از آنهایی که به راه راست رفته‌اند دریغ نخواهد کرد.» «هر بخشایش خوب و کاملی از اوست.» به جی گفتم: «دونالد همان چیز خوب و همان بخشایش کامل از خداوند است.» سرش را تکان داد: «نمی‌دونم، جانی. بیشتر از چیزی که در آیات آمده است نتیجه گیری نکن.» من یک شعر نوشتم که وصف احساساتم بود و به دونالد دادم. واقعا خوشحال بودم. حتی نمی‌توانستم مجسم کنم که تا وقتی که در صندلی هستم کسی مرا به عنوان یک زند دوست داشته باشد. فکر کنم که بخاطر همین بود که وقتی واقعا چنین چیزی پیش آمد دیگر از هیجان در پوست نمی‌گنجیدم.

درست قبل از عید کریسمس آن سال، من و دونالد اولین اختلافمان را پیدا کردیم. ما بیشتر وقتمان را با هم می‌گذرانیدیم و من داشتم در مورد او احساس مالکیت می‌کردم. حتی وقتی او مجبور بود که کار بکند من ناراحت

می‌شدم. دلم می‌خواست که همه وقتم را با او بگذرانم، دلم می‌خواست که زندگی او فقط در اطراف من دور بزند. وقتی دختران جوان و زیبا از کلیسا و یا از گروه‌های مختلف به دیدن می‌آمدند، من حسودیم می‌شد که او با آنها صحبت می‌کند و می‌خندد. حسرت می‌خوردم که چرا روی دو پای خودم نیستم که برای جلب توجه او با آنها رقابت کنم. کم کم برایم مشکل می‌شد که فقط به خداوند توجه داشته باشم و زندگی‌ام را وقف او و صرف دعا کردن به او کنم. وقتی که سر چیزهایی شبیه «چرا دیشب نیومدی مرا ببینی؟» گفتگوی زیادی می‌کردیم، به نظر مشکل می‌آمد که وارد بحث‌های روحانی بشویم و در نتیجه، دعاهای من رفته رفته کم می‌شد و دیگر به هیچ رسیده بود.

دونالد با لحن محکم و قاطعانه عکس‌العمل نشان می‌داد. به من یادآوری کرد که من دارم مثل یک دختر بچه دبستانی، احمقانه رفتار می‌کنم. به او گفتم متأسفم و سعی می‌کنم که آنقدر نخواهم توجه تو را به خودم جلب کنم، ولی به هر دلیل که بود، باز هم تسلیم ترس‌های احمقانه می‌شدم. دونالد تصمیم گرفت که هر دوی ما به یک مرخصی و دور بودن از هم احتیاج داریم و به همین دلیل تصمیم گرفت که برای یک مسافرتی در ژانویه سال ۱۹۷۲ به اروپا برود. من مقاومت کردم و نقشه او را به عنوان یک سرزنش تلقی کردم و اینکه او می‌خواهد به هر دلیلی که هست از من دور بشود. او توضیح داد که «من فقط فکر می‌کنم هر کدوم احتیاج داریم که مدتی با خودمون تنها باشیم. هیچ برداشت دیگه نکن و تازه من از مدت‌ها قبل دلم می‌خواست که به این مسافرت بروم. من و بقیه دوست‌هام شاید دیگه هرگز چنین فرصتی پیدا نکنیم.»

دیکی و دیوفیلبرت با او به اروپا رفتند. در درون من همه جور ترس وجود داشت. برای اولین بار نگران رابطه‌مان بودم. اگر من را ترک کند چه می‌شود؟ اگر او واقعا نتواند خودش را تطبیق بدهد چطور؟ اگر این رابطه به جایی نرسد، چه خواهد شد؟ سفر اروپا تقریبا سه هفته طول کشید. در این مدت کارت‌ها و نامه‌های او از سوییس، المان، فرانسه و سایر جاهای دیگر به دستم رسید. متن همه آنها یکی بود، که دلش برایم تنگ شده، من را دوست دارد و اینکه آرزو می‌کرد من هم با او بودم. وقتی از اروپا برگشت، ناگهانی وارد خانه شد. با هیجان گفت: «آنقدر دلم برات تنگ شده بود که برای برگشتن روزشماری می‌کردم.» بالاخره او برگشت، عاشق‌تر و حساس‌تر از همیشه. من و دونالد درباره احتمال خوب شدن من صحبت می‌کردیم، تا حالا، من موقعیتم را قبول کرده بودم. ولی آرزوی یک زن کامل بودن مرا وادار کرده بود که حس کنم خداوند قول‌هایی در این زمینه در کتاب مقدس داده است. اینطور استدلال می‌کردم که خداوند اجازه می‌دهد که ما مریض بشویم و زجر بکشیم که از راه این تجربه‌ها به ما درس‌هایی بیاموزد. من به وسیله حادثه‌ام چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام، اما حالا که من فهمیده‌ام او چه می‌خواسته است که یاد بگیرم، پس ممکن است که مرا شفا بدهد! این در نوع خودش به مخاطره افکندن ایمان بود، مرحله جدیدی از رشد معنوی برای من.

البته از نظر فیزیولوژی من نمی‌توانستم شفا پیدا کنم، چون صدمه‌ای که به من رسیده بود ابدی بود. ولی در عین حال می‌دانستم که هیچ چیز برای خدا غیر ممکن نیست. مگر او توسط مسیح آن همه افلیج‌ها و مریض‌ها را درمان نکرده بود؟ او حتی مرده را هم زنده کرد. حتی امروزه هم معجزاتی در درمان بیماران می‌شد. من دوباره انواع موارد امراض و عوارض ابدی، غیر قابل علاج، و مرگ شنیده بودم که نتیجه معکوس از آنها گرفته بودند. من و دونالد رساله‌های متعدد و از جمله رساله ۵ یعقوب را می‌خواندیم و افکارمان را روی این متمرکز می‌کردیم که خواست خدا این است که من خوب بشوم. مثل اینکه خدا به وسیله رساله‌های متعدد و بخصوص یوحنا ۱۴ و ۱۵ با ما صحبت می‌کرد و ما با اشتیاق تازه و سپاسگزاری فراوان آنها را می‌خواندیم. ما اعتقاد داشتیم که یافتن خواست خداوند در مواردی مانند ایمان به عشق او، اطمینان به گفتار او و تکیه بر قدرت روح‌القدس امکان پذیر بود. ما دوباره به زندگی با یکدیگر خوشبین شده بودیم. به دیانا گفتم: «ما تقریبا قانع شده‌ایم که خدا می‌خواهد من خوب بشوم.»

«جانی، کارهای شما دیگر از کنترل خارج شده. شما دارید خدا را مجبور می‌کنید، در این مورد اصلا واقع بین نیستید.» من در حالی که او را سرزنش می‌کردم گفتم: «دیانا، من خیلی تعجب می‌کنم که تو چنین حرفی می‌زنی. فکر می‌کردم که ایمانت بیش از این باشه. تو واقعا باید ایمان داشته باشی که خدا می‌خواهد مرا شفا بدهد.» من و دونالد دعا می‌کردیم که خدا مواردی را برایمان پیش بیاورد که به او اطمینان کنیم. شروع کردم که به دوستانم بگم که خدا به زودی مرا خوب می‌کند. هر دفعه که من ودونالد به هم می‌رسیدیم دعا می‌کردیم که این اتفاق هر چه زودتر بیفتد. دونالد دعا می‌کرد: «خدایا، ما به تو ایمان داریم. ما به گفته تو معتقدیم که می‌خواهی ما سالم باشیم و بهتر به تو خدمت کنیم.» من هم اضافه می‌کردم: «خدایا، سپاسگزارم که به وسیله این حادثه درس‌هایی از صبر و اطمینان به

من دادی و سپاسگزارم که می‌خواهی شکوه خود را به وسیله شفا بخشیدن به من بار دیگر نشان بدهی.» در ضمن دعا کردن، تصمیم گرفتیم که من در جلسات دعای کلیسا که بر اساس رساله ۵ یعقوب تشکیل می‌شد شرکت کنم. چند تا از دوستانم مرا به کلیسا بردند. الدرز آمد و دست‌هایش را روی شانه من گذاشت و مرا با روغن تدهین کرد. آنها قسمت‌هایی از انجیل را خواندند و برای من دعا کردند. من و دونالد با تمام ایمان و همه تعهدات معنوی که در وجودمون پیدا می‌شد دعا می‌کردیم.

من منتظر نبودم که فورا شفا پیدا کنم، بلکه توقع داشتم که یواش یواش رو به بهبودی بروم، چون تنها توانبخشی من حدود دو سال طول کشیده بود. می‌گفتم که منطقی‌تر این است که فکر کنم خداوند کم کم به من قدرت خواهد بخشید، اما بعد از چند مدت و جلسات دعای متعددی که شرکت کردم، برایم کاملا آشکار شد که من رو به بهبودی نمی‌رفتم. من قادر بودم که واقعیت را قبول کنم، ولی دیگر عاجز و خسته شده بودم، شاید بیشتر هم بخاطر دونالد تا خودم. دونالد ساکت ولی عصبی بود. به نظر می‌آمد که دیگر هر چیزی برایش مبهم و قابل سؤال بود، و تمام چیزهایی را که اتفاق افتاده است را می‌خواهد دوباره ارزشیابی کند. به نظرش عجیب بود که بعد از آنکه آن همه از صمیم قلب و با ایمان کامل دعا کرده است، جوابی به دعایش داده نشده است. او خویشتن‌نگر شده بود و سعی می‌کرد که وقتش را بیشتر دور از من بگذراند. من اعتراض می‌کردم و دوباره به وقتی که صرف من نمی‌کرد حسودی می‌کردم.

وقتی که استیو برای تعطیلات به شهرمان بازگشت، با او و دیانا در مورد دلایل مختلفی که شاید بخاطر آنها خداوند دعاهای ما را بی‌جواب گذاشته است بحث کردیم. دیانا پرسید: «تو فکر می‌کنی که چرا خدا نخواسته که تو خوب بشی؟» گفتم: «نمی‌دونم.» استیو مداخله کرد و گفت: «می‌دونی، وقتی من در این اواخر رساله یهودا ۱۱ را می‌خواندم به این مسأله فکر می‌کردم. این رساله را خوانده‌ای؟» «آره، درباره مردم و ایمانشان صحبت می‌کند.» «خوب، همچنین در این رساله گفته شده که دو دسته مردم وجود دارند، آنهایی که پاداش ایمان خود را می‌بینند و یک دسته هم آنهایی که به پاداش نمی‌رسند. همه معجزات و چیزهای خوب برای بعضی‌ها اتفاق می‌افته. بقیه به چیزی نمی‌رسند و یا اینکه پاداش عینی نمی‌بینند.» «و تو هم فکر می‌کنی که من در گروه دوم هستم؟»

استیو به جلو خم شد و گفت: «آها، من اینطور فکر می‌کنم. لااقل حالا که اینطوره، ولی همیشه اینطور نخواهد بود. در رساله ۵ قرنتیان دوم به ما درباره تجدید حیات زیبایی که به جای این بدن بی‌مصرف و خاکی خواهیم داشت چیزها می‌گوید. ما حالا در حال یک زندگی موقت هستیم، اما روزی در معبد بیت‌المقدس زندگی خواهیم کرد و دارای جست بهشتی و ابدی خواهیم شد.» با اعتراض گفتم: «پس آن قسمت‌هایی که درباره ایمان می‌خوانیم چی میشه؟» «ولی این درست همون چیزیه که من می‌خوام بگم! آن دعای شفا را یادته که می‌گه: «من ایمان دارم که خدا می‌خواهد تو شفا بیابی؟» «بله.» «خوب، من هم قبول دارم. من عقیده دارم که خداوند می‌خواد که همه بندگانش شفا پیدا کنند، ولی شاید ما زمانش را نمی‌فهمیم. فکر می‌کنم که خدا این را می‌خواهد، اما ظاهرا بر چیزهای دیگر ارجحیت ندارد. تو شفا خواهی یافت، ولی ممکنه که این کار تا وقتی که تو آن بدن با شکوه را دریافت نکنی طول بکشه.» دوباره اعتراض کردم که «ولی خدا دیگران را شفا می‌دهد.» «بله، می‌دونم. من شکی درمورد قدرت خدا ندارم.»

دیانا اضافه کرد: «ولی وقتی او بطور خارق‌العاده کسی را شفا می‌دهد، حتما دلیلی برایش دارد. مثلا در خیلی از جاهای دورافتاده‌ای که مبلغین مسیحی می‌روند معجزات زیادی اتفاق میفتد. وقتی مردم به گفتار و قول‌های خدا اعتقاد ندارند، شاید لازم به شواهد عینی دیگری باشد، میدونی، چیزهایی که آنها را به طرف مسیح جلب کند.» گفتم: «آره، ممکنه.» استیو ادامه داد: «در جامعه ما، این کارها نه مناسب است و نه ضرورت دارد. چون ممکن است که آدم‌های معروف و کسانی که می‌توانند بر احساسات مردم غالب شوند، تمام موضوع را به طرز دیگری جلوه دهند. در نتیجه بر عظمت خدا که اضافه نمی‌شود هیچ، اصل مطلب هم از بین می‌رود.» گفتم: «فکر می‌کنم این هم احتمال داره.» دیانا سرش را تکان داد و گفت: «این اشتباه خطرناکی است که درمورد انجیل می‌شود که این خواست خداست که همه خوب و سالم باشند. این کاملا واضح است که همه کس خوب و سالم نیستند.» من هم اضافه کردم: «درسته ما برای کامل شدن تلاش می‌کنیم، ولی هنوز به آن نرسیده‌ایم. ما هنوز گناه می‌کنیم. هنوز سرما می‌خوریم. هنوز پا و گردنمان می‌شکنه. من متقاعد شده‌ام که خدا نمی‌خواهد که همه سالم باشند. او از مشکلات ما برای خوبی خودمون و عظمت خودش استفاده می‌کنه.»

وقتی بیشتر به این موضوع فکر کردم یاد چند خانواده مؤمن افتادم که دچار امراض و اتفاقات ناگوار شده‌اند. خیلی از آنهایی که واقعا خدا را دوست دارند بیشتر گرفتاری برایشان پیش می‌آید. در جامعه ما افراد خدا را بیشتر از طریق او می‌شناسند تا به وسیله علامات و نشانه‌های مختلف. استیو گفت: «می‌دونی، درمورد قدرت خدا هیچ فرقی نمی‌کنه. ممکنه که تو افتخار و اعتبار بیشتری برای بودن روی صندلی چرخ دار داشته باشی تا اینکه روی دو پایت باشی.» «منظورت چیه؟» «لغت لاتین قدرت خدا یادته چی بود؟ من فکر می‌کنم آن لغت دونامس بود.» «آره، و لغت دینامیت هم از آن ریشه میگیره.» «یا لغت دینام. هر دوی این لغات به معنی قدرت زیاد است. دینامیت به معنی منفجر شونده و قابل انفجار است، اما دینام یک قدرت قابل کنترل و مورد استفاده‌ای است. شفا دادن به تو مثل دینامیت به معنی انرژی ناگهانی است که خدا صرف کند و تو را از صندلی بیرون آورد، اما نگه داشتن تو در صندلی نیرو و قدرت بیشتری لازم دارد و همچنین یک انرژی قابل کنترلی باید به تو داده شود که تطبیق تو با زندگی ممکن باشد.»

در طی چند ماه بعد، من و دونالد در مورد این موضوع و موضوع‌های دیگر زیاد صحبت کردیم، ولی از صحبت درباره آینده خودداری می‌کردیم. بعد، یک روز که دونالد آمد، من حالت عصبی و سکوت عجیبی در او حس کردم. بالاخره با صدای آهسته‌ای گفت: «جانی، من این تابستون را قرار است در یکی از کمپینگ‌های یانگ لایف در نیویورک به عنوان مشاور کار کنم. فردا حرکت می‌کنم. فقط می‌خواستم بیام خداحافظی کنم.» با خودم فکر کردم که خوبه. رابطه ما این واخر کمی سرد شده بود و شاید لازم باشه که مدتی دور از هم باشیم. درست مثل مسافرت اروپا. اما من در مورد لحن گفتن خداحافظی او گیج بودم. «منظورت چیه، خداحافظ؟ تو فقط برای چند هفته می‌روی، اما...»

«نه، جانی، دیگه تموم شد. متأسفم. ما هیچ وقت نباید اجازه می‌دادیم که رابطه‌مان به این صورت پیشرفت کند. من نباید تو را امیدوار می‌کردم، ما نباید آنقدر در همه چیز شریک می‌شدیم. ما هیچ وقت نباید در مورد ازدواج صحبت کنیم و رؤیا پردازی کنیم. همه‌اش یک اشتباه بوده.» «یک اشتباه! منظورت چیه؟ تو بودی که مرا تشویق می‌کردی! من بودم که نمی‌خواستم درگیر بشم. من اول می‌ترسیدم، ولی بعد امیدوار شدم چون تو به من گفتی که مرا دوست داری و می‌خواهی که یک زندگی مشترک با هم بسازیم! دونالد، من با اعماق وجودم به تو نزدیک شدم، آنقدر که هیچ وقت حتی به خانواده‌ام هم نزدیک نشده بودم و حالا تو می‌خواهی بگذاری و بروی، همینطور؟ حالا میگی که یک اشتباه بوده که من را دنبال خودت می‌کشیدی؟» در حالی که سعی می‌کردم که افکارم را به کلمات تبدیل کنم، لکنت زبان پیدا کرده بودم. اشکهای داغ من که از روی عصبانیت و بیهودگی بود وادارم می‌کرد که بخواهم خودم را روی او بیندازم و با مشت‌هایم او را بزنم، ولی کاری که می‌توانستم بکنم این بود که همانجا بنشینم و گریه کنم. «قسم می‌خورم که من تو را دنبال خودم نمی‌کشیدم. من صادقانه فکر می‌کردم که می‌تونم خودم را تطبیق بدم، ولی اشتباه می‌کردم. این غیر ممکنه. همه‌اش اشتباهه.» «خدای من، این دیگه چیه؟ آیا واقعا داره اتفاق میفته؟»

وقتی به فکر این افتادم که دونالد او طرف اتاق می‌ایستد و می‌گوید خداحافظ وحشت کردم. چی شد؟ او وارد زندگی من شد و باعث شد که من خودم را جذاب و مثمر ثمر حس کنم، مثل یک زن. فکر نمی‌کردم که دیگر هیچ وقت، هیچ کس بتواند به اندازه او مرا دوست داشته باشد. به نظرم غیرممکن بود که بتوانم دیگر کسی را اینطور با تمام وجودم دوست داشته باشم. سعی کردم که اشکم را کنترل کنم. «ممکنه که تو زمان لازم داشته باشی که تجدید نظر کنی،» «نه، جانی. من خیلی جدی در مورد کاری که دارم می‌کنم فکر کرده‌ام. دیگه بازگشتی نیست. تموم شد. متأسفم. «با گفتن این، برگشت و رفت به طرف در. «دونالد! منو ترک نکن! دونالد صبر کن!» «خداحافظ جانی.» این را با ملایمت گفت و در را پشت سرش بست. «نه! خدای من، چرا اجازه می‌دی چنین چیزی اتفاق بیافته؟ چرا اینطور دل منو می‌شکنی؟»

فصل چهاردهم

و بنابراین، با یک خداحافظی ساده، دونالد از زندگی من بیرون رفت. قلب و مغز من سر به شورش برداشته بود. او چطور می‌توانست بعد از اینکه این همه دوست داشتنی و لطیف بود. اینطور ظالم بشود؟ اما، بعد ازاینکه آرامش خود را دوباره به دست آوردم، دیدم که او واقعا نمی‌خواسته که آنقدر ظالم باشه. این فقط شیوه رفتار او بود، قبلا گفته بود که اهل دست انداختن و دو رویی نیست. وقتی که رفت، می‌دانستم که او برای همیشه از زندگیم بیرون رفته است. او هیچ امید بیهوده‌ای به من نداد. در دراز مدت، این تنها راهی بود که او می‌توانست کمترین درد و زجر را به من وارد کند.

فهمیدم که دیک و دونالد که در زمان دبیرستان با هم دوست بوده‌اند درمورد این مسأله با هم صحبت کرده‌اند. دیک که خودش هم اول‌ها در رابطه با من دچار مشکلات مشابهی شده بود، از قبل به دونالد هشدار داده بود که نگذارد احساساتش برای من از کنترل خارج شود. دیک بعدا به من گفت: «من دقیقا می‌دونم که به دونالد چه می‌گذره. من هم وقتی که تو از کالیفرنیا برایم نوشتی که فقط می‌خواهی دوست خوبی برایم باشی همین احساس ناراحتی و گیج بودن را داشتم. می‌دونستم که تو داری چه می‌کنی، ولی هم آن موقع و هم حالا احساس می‌کنم که شدیدا عاشقت هستم، اما در ضمن می‌دونم که تو بیشتر و بهتر تشخیص می‌دی که شاید من نتونم خودم را به وضع جسمانی تو تطبیق بدم، اما من حاظر بودم که خودم را تسلیم کنم و سعی کنم که خودم را وفق بدم، ولی شاید تو مرا بهتر می‌شناختی. شاید تو باور نمی‌کردی که بتونم این کار را بکنم، نمی‌دونم. در هر صورت، از آنجایی که طی دو سال گذشته ما فقط دوستان خوبی برای هم بوده‌ایم، واقعا خیلی خوشحال بودم که تو و دونالد هم دیگر را دوست داشتید. من دعا می‌کردم که او بتونه کاری را که من شاید نمی‌تونستم بکنم، انجام بده و واقعا با هم خوشبخت باشید.» پرسیدم: «پس کجای کار دچار مشکل شد؟»

«نمی‌دونم. من فقط متوجه شدم که دونالد درمورد این رابطه دچار تردید شده. چند دفعه به من اعتراف کرد که آرزو می‌کرد نگذاشته بود احساساتش در مورد تو از کنترل خارج بشه. فکر می‌کنم که چون او از من بزرگتر و شاید هم عاقل‌تر است، همون چیزی را که تو در مورد من می‌دیدی در مورد خودش دید. دید که بیشتر پسرها در دراز مدت نمی‌تونند صندلی چرخ دار را تحمل کنند. شاید هم اقلا من و دان نتونستیم.» وقتی که اخبار مربوط به دونالد را به جای اینکه از زبان خودش بشنوم از دیگران می‌شنیدم قلبم بیشتر می‌شکست. او به جوانانی که من و او و هر دو مشاورشان بودیم نامه می‌نوشت. عصبانی بودم که بچه‌هایی که ما با هم برایشان دعا می‌کردیم و کمکشان می‌کردیم از او نامه داشتند و هنوز به دونالد نزدیک بودند و من نبودم.

به من هم هشدار داده بودند که نگذارم احساساتم درباره دونالد از کنترل خارج شود. جی و دیانا چندین مرتبه به من اصرار کرده بودند که مواظب باشم، ولی من گوش ندادم. حالا تمام آرزوها و رؤیاهای من برای ازدواج بر سرم خراب شده بود. خدایا. چرا؟ من دلیلش را نمی‌فهمم. عکس‌العمل‌های من عبارت بودند از خشمگین بودن از دست دونالد، احساس ترحم برای خودم و حسادت و عصبانیت نسبت به کسانی که هنوز به او نزدیک بودند. یک دختر دبیرستانی جوانی که قبلا من و دونالد مشاورش بودیم پیش من آمد که نامه‌ای که از دونالد داشت برایم بخواند که گفته بود خداوند هیجانات زیادی برایش در زندگی به وجود آورده است. البته، او از اتفاقی که بین من و دونالد افتاده بود بی‌خبر بود و فقط آمده بود که یک نامه خوشحال‌کننده و پر از خبر را برای من بخواند. احساس حسرت می‌کردم و اشکهای داغ شروع کرد از گوشه چشمانم سرازیر شود.

وقتی که او رفت و من تنها ماندم، خودم را برای طرز فکری که داشتم سرزنش کردم. من به این خشم و غضب عکس‌العملی را که خدا می‌خواهد نشان نداده‌ام. برای آرامش به رساله آشنایی روجوع کردم، قرنتیان اول فصل ۱۳، قسمتی از انجیل که درباره محبت بود. ولی لغات در مغزم جای نمی‌گرفتند. «اگر به زبان‌های مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم مثل نحاس صدا دهنده و سنج فغان‌کننده شده‌ام، و اگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار و همه علم را بدانم و ایمان کامل داشته باشم بحدی که کوه‌ها را نقل کنم و محبت نداشته باشم هیچ هستم و اگر اموال خود را صدقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هیچ سود نمی‌برم. محبت حلیم

و مهربان است. محبت حسد نمی‌برد. محبت کبر و غرور ندارد. اطوار ناپسندیده ندارد و نفع خود را طالب نمی‌شود. خشم نمی‌گیرد و سؤظن ندارد. از ناراستی....»

با گذاشتن لغت آرزوی به جای لغت محبت، فهمیدم که چه چیزی در رابطه ما دچار اشکال کرده بود. من آرزوی داشتن دونالد، تمام وقتش، تمام توجهش و تمام وجودش را داشتم برای اینکه حس می‌کردم این حق را دارم. تازه فهمیدم که تسلیم آرزو شدن چقدر انرژی انسان را از بین می‌برد و چقدر مانند ماده محرکه قابل انفجار است. این میل و آرزویی بود که نمی‌خواستم منکر وجودش برای خودم شوم. در آخر کار هم، تمام چیزهایی را که خودخواهانه می‌خواستم کنترل کنم از دست دادم. حالا واقعیت رساله اول پولس رسول به قرنتیان که در فصل ۱۳ به آن اشاره می‌شود برایم روشن شد. محبت واقعی باید از خودخواهی به دور باشد، نظمی برایش باشد، راه معینی را بپیماید و قابل کنترل باشد. محبت باید با مهربانی و صبر توأم باشد. من به تلخی برای این دلشکستگی و اشتباه کاری خودم گریه می‌کردم، ولی این بار دلشکستگی‌ام مرا به طرف خدا سوق می‌داد تا اینکه به احساس ترحم و خویشتن نگری ختم شود. من نوشته‌هایی را که قبلا در مواقع ناراحتی کمکم کرده بودند دوباره خواندم.

تصمیم گرفتم که دیگر نمی‌خواهم به صدای پرندگان گوش بدهم چون مرا به یاد ایام خوشی که با دونالد به جنگل می‌رفتم می‌انداخت. این تنها راهی بود که می‌توانستم آگاهانه مغزم را روی او ببندم. بودن در هوای آزاد و محیط قشنگ به اندازه کافی برایم مشکل بود چون آن همه خاطرات برایم به همراه داشت. چطور می‌توانم احساساتم را بیان کنم؟ برای مدت یک سال فکر من روی یک خوشبختی ایده‌آلی متمرکز شده بود، که عبارت بود از ازدواج با دونالد. من باور کرده بودم که نقشه‌هایی که ما می‌کشیدیم قسمتی از خواست خدا برای ما بود. بعد، در طول یک روز کوتاه، تمام آرزوهایم جلوی چشمم نقش برآب شد و کوچکترین جای امیدی هم برای احیای دوباره‌اش وجود نداشت. به یاد گفته‌های استیو درباره فصل سوم سوگواری افتادم. او یک دفعه به من گفته بود: «جانی، خدا برای خودش باید دلایلی داشته باشد. ارمیا می‌گوید که خوب است هر جوانی بار سخت را در جوانی تحمل کند.» شاید زندگی تو در سال‌هایی که خواهد آمد ارزش بیشتری پیدا کند، چون تجارب تلخ را تو حالا داری تحمل می‌کنی.»

دعا کردم: «خدایا، پس آن هدیه عالی که در گفتارت خوانده‌ام چه شد؟ چه کاری می‌کنی؟» یاد مواردی از انجیل افتادم که یحیی و پطرس سؤالاتی را که من الان می‌کنم، آنها هم از حضرت مسیح کرده بودند. مسیح او را نوازش نکرد و اجازه نداد که خودش را در ترحم غرقه کند. خداوند گفت: «چه چیز برایت مهم است؟ اهمیتی ندارد. تو مرا در نظر داشته باش.» فهمیدم که حقیقت خداوندی همیشه توأم با سخت گیری است. آیات دیگری را هم خواندم؛ یعقوب رسول گفته بود: «به همه دوستی‌ها و تجربه‌ها خوش آمد بگویید،» که مرا به یاد درس‌هایی که خداوند در طول مدت بستری بودن در بیمارستان و سال‌های بعدش به من داده بود انداخت. «برای همه چیز خدا را شکر کنید... همه چیزها با هم برای هدف معینی به کار گرفته شده‌اند.»

خداوند را مجبور می‌کردم که به گفته‌های خداوند برگردم. دیگر احساس ترحم شدید و اشکهای لرزان نداشتم. خداوند دوباره داشت امتحان جدیدی از من می‌کرد، امتحان جرأت من درباره محبت او و اهداف او. نامه‌های دونالد به دوستان مشترکمان حاکی از این بود که خدا در همه کار با او همراه است و به او کمک می‌کند. او نشوته بود که همین طور که هفته‌ها به ماه‌ها تبدیل می‌شوند، رشد معنوی و روحانی او هم در حال پیشرفت است. بعد از آن تابستان طولانی، او به دوستانش نوشت که با یک زن جوان دوست داشتنی در کمپینگ آشنا شده است. وقتی خبر عشق دونالد به یک زند دیگر را شنیدم مثل این بود که نیشتری به من فرو کرده‌اند، ولی به نظر می‌آمد که خداوند می‌گوید: «این به تو چه کار دارد؟»

من نامه‌ای به استیو که در کالج انجیل بود نوشتم و هر چه در قلبم بود بیرون ریختم. او برایم جواب نوشت که نگران من است و برایم دعا می‌کند. در انتهای نامه‌اش وقلی را که در مزمور چهلم داده شده است نوشته بود: «حقیقت و محبت و مهربانی او همیشه حافظ تو خواهد بود.» که هر چند که در راه آموختن باید زجر کشید، ولی همیشه خدا از روی محبت با ما رفتار خواهد کرد. این و نوشته‌های دیگر در طول این مدت سخت به من کمک کرد. قبول اینکه وجود دونالد خواست خداوند و بهترین چیزی که او برایم در نظر داشت نبوده برایم خیلی مشکل بود. «ولی، خدایا، اگر دونالد نیست پس حتما تو کس بهتر و یا چیز بهتری برایم در نظر داری. من به تو اعتماد می‌کنم که آن را در

زندگیم وارد کنی.» یادم افتاد که می‌گویند خدا هیچ وقت دری را بر روی آدم نمی‌بندد مگر اینکه پنجره‌ای به رویش بگشاید. هر وقت او چیزی را از ما می‌گیرد، چیز بهتری به ما می‌دهد. من این قول را قبول کرده بودم. وقتی به گذشته نگاه کردم خیلی واضح ور وشن بود که خدا بهتر از همه واقف بود. در تمام نوشته‌ها، گفتار مذهبی و همه چیزهای دیگر دنبال مطالبی می‌گشتم که به من ثابت کند که دونالد قسمتی از زندگی من بود. خیلی گفتنش آسان بود، «خدا می‌خواهد ما خوشبخت باشیم، مگر نه؟» و بعد دنبال نوشته‌هایی بگردیم که این موضوع را ثابت کند. مثل این بود که در تمام آن مدت من می‌دانستم که رابطه به جایی نخواهد رسید، ولی به دنبال این رفته بودم که خواست خدا بوده که دونالد زندگی‌اش را روی من بسازد. بعد از حادثه‌ام اول به دیک چسبیده بودم، بعد به جی، دیانا و تا حالا هم به دونالد. من به محبت آنها محتاج بودم که احتیاجات روحی مرا برطرف کنند، اما حالا در هر صورت خودم را آزاد حس می‌کردم. مثل اینکه بالاخره به وسیله اتکا به خدا از نظر روحی کاملا مستقل شده بودم. یک روز که بیرون روی صندلی چرخ دار نشسته بودم، به آرامی به این چیزها فکر می‌کردم. دعا کردم و گفتم: «خدایا، آرزو می‌کنم که زودتر به این نتیجه رسیده بودم ، کاش به یادم مانده بود که عظمت تو برایم کافی است.» همانطور که آنجا نشسته بودم، آیات یکی بعد از دیگری به مغزم می‌آمد. «خدایا، از تو می‌خواهم که همین الان واقعیت خودت را به من ثابت کنی.»

آرامش فکری و لذت درونی به من روی آورد. بعد بالا را نگاه کردم. تقریبا به عنوان نشانه‌ای از محبت خدا و دادن اطمینان به من، یک پروانه از بالای درخت شروع به پرواز کرد و تا نزدیکی من آمد. هم قشنگ بود و هم تکان دهنده. «خدایا، تو را برای مهربانیت سپاس می‌گزارم. فرستادن این پروانه درست در این لحظه ثابت کننده و جود حاضر توبود.» به خودم قول دادم که هر وقت پروانه ببینم فورا به یاد الطاف خدا بیفتم. من بیشتر وقتم را در طول آن تابستان غیرعادی و پر از مشکل در هوای آزاد می‌گذراندم و با خدا راز و نیاز می‌کردم. همه‌اش منتظر بودم که بروم بیرون و با او خلوت کنم و به اهداف او فکر کنم و برای اینکه از وقتم استفاده کرده باشم، تمام انرژیم را روی نقاشی می‌گذاشتم. علاقه تازه‌ای به طراحی پیدا کرده بودم و به نظر می‌رسید که کارم هم بهتر شده بود. کیفیت خاصی در نقاشی‌هایم پیدا شده بود که قبلا نبود. من نمی‌دانستم که چه بود، ولی دیگران هم این موضوع را تشخیص می‌دادند.

این دوره انتقال روحی من از مرحله‌ای به مرحل دیگر خیلی طولانی به نظر می‌رسید، ولی به آن مشکلی که فکر می‌کردم نبود. من حالا در پرتو نور دیگری او را می‌دیدم و بیشتر درکش می‌کردم. او درست‌ترین و بهترین کاری که می‌توانست کرده بود، حتی اگر برای هر دوی ما هم دردناک بود. چون حالا می‌فهمم که او هم به اندازه من زجر کشیده است. هر دوی ما چشمانمان را بر روی عواقب چنین رابطه‌ای بسته بودیم. وقتی ما عاشق هستیم، عشق را در عمل می‌خواهیم نشان بدهیم. در واقع اگر قادر به عمل کردن نباشیم، آن وقت افکار ما که از آرزوها و رؤیاهایمان سرچشمه می‌گیرد ما را قانع خواهد کرد که: «همه چیز درست خواهد شد.» مردم به ما هشدار می‌دهند، ولی خودمان می‌خواهیم که این هشدارها را نپذیریم.

خیلی از جوان‌ها از واقعیت غافلند. می‌دانند که یک جای کار خراب است، آن رابطه با جایی نمی‌رسد، اما آنها باز هم به جلو می‌روند، همان کاری را که ما داشتیم می‌کردیم و به وسیله آرزوهایمان متقاعد شده بودیم که درست است. من حالا که به گذشته نگاه می‌کنم خدا را برای آن رابطه شکر می‌کنم. خیلی چیزها هست که اگر دونالد وارد زندگی من نمی‌شد و مرا ترک نمی‌کرد یاد نمی‌گرفتم، وبرای همین تجارت خدا را سپاسگزار بودم. من مخصوصا از این خوشحالم که خدا کمکم کرد تا با این جدایی بسازم بدون اینکه احساس تردید و تلخ کامی و یأس بکنم. دیگر حتی صادقانه برای عاشق شدن مجدد دونالد خوشحال بودم، و اینکه او بالاخره خواست کامل خدا را برای زندگی‌اش یافته بود. یک روز بعد از ظهر، در یکی از کلاس‌های مطالعه انجیل یکی از دوستانم پیش من آمد و با شک و تردید گفت: «آه، جانی، می‌خوام قبل از اینکه از کسی دیگری بشنوی، یک چیزی را بهت بگم.» «جیمی، احتیاجی نیست که چیز دیگری بگویی. خودم می‌دونم.» «تو می‌دونی؟ تو شنیدی که دونالد نامزد کرده است؟ چطوری.» «با لبخند گفتم: «نمی‌دونم، فقط فکر می‌کنم که می‌دونستم، همین.»

من شوکه شده بودم که چطور خداوند کمک کرد که به این آسانی با این موضوع رو به رو شوم. چیزی که می‌توانست خیلی دردناک و تحملش مشکل باشد. و وقتی که سه هفته بعد دونالد بیوه جوان و زیبایی را که شوهرش را در یک حادثه اتومبیل از دست داده بود به کلاس مطالعه انجیل آورد، ما هر سه کنار یکدیگر نشستیم. او درمورد من می‌دانست. در هر موقعیت دیگری شاید عجیب به نظر می‌رسید، ولی من به طرف او که زن بلند قد و دوست داشتنی،

که تیره بودنش با خوش تیپ بودن دونالد هماهنگی داشت برگشتم و گفتم: «سندی، واقعا از ملاقات با تو خوشحالم. دلم می‌خواد بدونی که از صمیم قلب برای تو و دونالد خوشحالم.» سندی خندید و تشکر کرد. به او گفتم: «من هر شب برای شما دو تا دعا می‌کنم. من خدا را برای چیزهایی که در زندگی ما سه نفر به وجود آورده ستایش می‌کنم. احساس هیجان زیادی برای هر دوی شما می‌کنم، مخصوصا اینکه می‌خواهید به مسیح خدمت کنید.» و واقعا هم تمام اینها را از صدق دل می‌گفتم. دوستان و خانواده‌ام که می‌دانستند من و دونالد چقدر یکدیگر را دوست داشتیم از این طرز فکر من تعجب می‌کردند. آنها توقع داشتند که من نتوانم تحمل کنم و شاید هم اگر اجازه نداده بودم که خداوند مرا در این موقعیت کمک کند، از بین هم رفته بودم. من حقیقتا زجر کشیدن را در پرتو نور جدیدی می‌دیدم، نه به عنوان چیزی که باید از آن اجتناب کرد، بلکه به عنوان موقعیت‌هایی که باید کاملا به آن چسبید. چون خدا خیلی از محبت، عظمت و مهربانی خود را شامل حال آنهایی می‌کند که زجر می‌کشند. زندگی من در طول نیمه دوم سال ۱۹۷۲ بیشتر از هر دوره‌ای از زندگیم عوض شد، حتی بیشتر از پنج سال گذشته‌ای که در صندلی چرخ دار بوده‌ام. وقتی دونالد از زندگی من بیرون رفت، دیگر هیچ کس نبود که به او اعتماد کنم، غیر از خدا و چون خدا قبلا هم وفاداری خودش را به من ثابت کرده بود، پس من هم به او اعتماد کردم.

فصل پانزدهم

در پاییز سال ۱۹۷۲ دیگر شروع کردم که جدا در مورد آینده‌ام سؤالاتی از خودم و خدا بکنم. پرسیدم: «دیگر دانشگاه نه، دونالد هم نه، پس چی؟ پس دیگه چی برایم هست؟» من عقیده داشتم که اگر خدا چیزی را از من بگیرد، همیشه چیز بهتری به جای آن به من می‌دهد. این را تجاربم به من نشان داده بود. در انجیل آمده است: «به خدا اعتماد کن.» وقتی این کار را کردم، ابراز سپاسگزاری برای همه چیزهایی که او در زندگی به من داده بود آسان‌تر بود. سپاس برای چیزهای خوب، به همان نسبت که برای چیزهای بد و دردناک. ناراحتی‌ها و دردهایی که در طی سالیان گذشته کشیده بودم به من کمک کرده بود که بلوغ فکری، روانی، و معنوی پیدا کنم. به خودم مطمئن بودم و احساس استقلال می‌کردم، و برای احتیاجات جسمی و روحی خود به خدا تکیه داشتم. درد و غم به منظور خاصی است که ما همیشه به روشنی آن منظور را نمی‌بینیم. پولس رسول در راه صلیب مسیح زجر کشید. تجارب او شامل زندانی شدن، کتک خوردن، سنگسار شدن، کشتی شکستگی، و شکنجه‌های جسمی دیگر بود.

برای زجر کشیدن انسان آمرزیده می‌شود همانطور که جی. بی. فیلیپس رساله پولس رسول به رومیان را تفسیر می‌کند. «ما اینجا و همین حالا می‌توانیم پر از شادی باشیم، حتی در مشکلات و آزمایشاتمان. اگر روحیه درستی داشته باشیم همین کارها به ما صبر و طاقت می‌دهد، که این خودش باعث رشد یک شخصیت قوی می‌شود و ای شخصیت یک امید همیشگی برای ما به وجود می‌آورد، امیدی که هیچ وقت ما را ناراحت نخواهد کرد.» من اعتقاد داشتم که خداوند می‌خواهد عظمت و شکوهی از این همه درد و افسردگی در زندگی من به وجود آورد. حالا تمام این تجارت را در هنرم نشان می‌دادم. اوایل من فقط برای اینکه خوشم می‌آید نقاشی می‌کردم، اما بعد هم برای اینکه وقتم را پر کنم و هم بالاخره برای اینکه احساساتم را نشان بدهم که خداوند چه تحولی در من به وجود آورده است.

احساس کردم که به ترتیبی کار هنری من در زندگی‌ام هماهنگی به وجود آورده است. شاید هم این همان چیز بهتری بود که انتظارش را داشتم. از اینکه مردم از نقاشی‌های من بعنوان اینکه به وسیله کسی کشیده شده است که روی صندلی چرخ دار می‌نشیند و قلم را در دهانش نگه می‌دارد تعریف کنند ناراحت می‌شدم. می‌خواستم خود اصل نقاشی‌ام خوب باشد، هم از نظر ابتکار و هم از نظر یک اثر هنری. به همین دلیل وقتی نقاشی‌های مرا در یک فستیوال هنری محلی به نمایش گذاشتند واقعا خوشحال شدم و احساس غرور کردم، چون خود نقاشی مهم بود و نه اینکه یک معلول آن را کشیده است. برای اولین بار خودم را در کار هنریم کاملا غرق کردم. چیزهایی را می‌کشیدم که زیبا بودند، نه چیزهایی که نشان دهنده تجارت دردناکم باشد. مجموعا کارم مثبت و نشان‌دهنده امید بود که بیشتر از نقاشی حیوانات، مناظر و مردم تشکیل می‌شد. در نتیجه مردم هم آنها را قبول داشتند. آنها به طرح‌هایی از جوانان، کوه‌ها، گل‌ها و حیوانات جنگلی جلب می‌شدند، چون این موضوع‌ها یک زیبایی مشترک داشتند.

من صادقانه احساس می‌کردم که خداوند مرا به اینجا رسانده بود و سال پیش قبول نمی‌کردم، اما حالا به جایی رسیده بودم که مجرد بودن برایم همان چیز بهتر بود. در رساله اول پولس رسول به قرنتیان فصل اول خواندم که امکان دارد چیز بهتری غیر از ازدواج برای بعضی‌ها وجود داشته باشد. یک زن مجرد بیشتر می‌تواند خودش را وقف روحانیت کند بدون اینکه شوهر و خانواده و خانه‌داری مشکلی برایش به وجود بیاورند. من هم از اجرای برنامه خانه‌داری معاف بودم. درست است که من از خوشی‌ها و امتیازاتی که این رل به عهده داشت محروم بودم، ولی خدا خوشی‌های دیگر را جایگزین آن کرده بود و من واقعا راضی بودم. من آزاد بودم که هر جا بخواهم بروم و بیایم بدون اینکه برنامه‌ام را با دیگران تطبیق بدهم. می‌توانستم مسافرت کنم، تا دیر وقت کار کنم، کتاب بخوانم، صحبت کنم و یا کاری که دوست داشتم بکنم. واقعا که این آزادی خیلی عالی بود.

افراد مجرد اغلب به من می‌گفتند: «تو چاره دیگری جز مجرد بودن نداشتی. به همین دلیله که تو این نقش را راحت‌تر از من قبول می‌کنی. برای همینه که تو می‌تونی خوشحال باشی، ولی من که مجرد و تنها هستم، ناراضی و افسرده‌ام.» می‌گفتم: «من خیلی هم مطمئن نیستم که برای من راحت‌تر است. هر کسی با مجرد بودن مواجه است باید به تشخیص خدا ایمان داشته باشد. چون من هم که برای زندگی‌ام به او اعتماد نکردم و خواست خدا را در رابطه با دونالد جستجو کردم، به احساس بیهودگی رسیدم، ولی وقتی که چاره‌ای جز قبول، ایمان و تسلیم نداشتم، این کار برایم آسان شد.

اگر ما این معلولیت را از طرف خدا قبول کنیم، از قید ابهام، سرگردانی، نگرانی و جستجوی بیهوده راحت می‌شویم. ندانستن آینده،و نگرانی برای آن باعث این همه غم و تلخ کامی می‌شود.» دختری یک دفعه پرسید: «منظورت اینه که برای همیشه امید ازدواج را از سرم بیرون کنم؟» گفتم: «من می‌گم که قبول نقش مجرد بودن، نگرانی ندانستن آینده را از بین می‌برد، ولی این مشکل‌ترین قسمتش است. تسلیم به این عقیده که برای همیشه مجرد باشیم، با همه فداکاری‌هایی که دربردارد، از همه مشکل‌تر است، ولی وقتی قبول کردیم، زندگی برایمان آسان‌تر می‌شود.» او اینطور برداشت کرد که: «این همان قطع امید کردن است.» «ممکنه باشه. این به معنی آن نیست که خدا هرگز نخواهد خواست که ما یک روزی ازدواج کنیم. ممکن هم هست که نخواهد. منظور من این است که در هر صورت مهم نیست چون ما اختیار تصمیم را بر عهده او گذاشته‌ایم. ما به قضاوت او ایمان داریم که اگر او را دوست داشته باشیم او هم همه چیز را برای بهبود زندگی ما می‌خواهد.» «ولی من حس می‌کنم که احتیاجاتی دارم که باید تأمین شود، من این حق را دارم که ازدواج کنم!»

«فقط خدا قادر است که به ما بگوید که چه چیز حق ما و مورد احتیاج ماست. تو این حق را باید به او واگذار کنی. زندگیت را بعنوان یک فرد مجرد شروع کن و برای عظمت او و خدمت به او کار کن و زندگی کن. در مقابل،،خداوند هم زندگی پر محتوی و راضی کننده‌ای به تو می‌دهد. به جای یک شریک زندگی، دوستان زیادی را به زندگی ما وارد می‌کند که احتیاجات و تنهایی‌هایمان را برطرف کنند.» «جانی، تو این را تجربه کرده‌ای؟» «بله، و بهتر هم میشه. شاید، بعدا که تو این حق را به خداوند واگذار کردی، او حق ازدواج کردن را به تو بدهد. ممکنه شخصی را وارد زندگی تو بکند، ولی سف و سخت به این امید چسبیدن و مرتب درباره احتمال وقوع عشق فکر کردن بیهودگی به همراه دارد.»

جوان‌ها با احترام زیادی به مطالبی که برایشان می‌گفتم گوش می‌کردند، ولی من در چشمانشان می‌دیدم که از ته قلب به حرف‌هایی که می‌زدم شک داشتند. برایشان مشکل بود قبول کنند که یک آدم معلول که مجرد است خوشحال‌تر از کسی است که ازدواج کرده است. من به آنها یادآوری می‌کردم که «در راسله اول پولس رسول به قرنتیان فصل دوم آمده است، «چیزهایی را که چشمی ندید و گوشی نشنید و بخاطر انسانی خطور نکرد؛ یعنی آنچه خدا برای دوست داران خود مهیا کرده است.» رسول در این رساله آدم معمولی را با آدم روحانی مقایسه کرده است، اما من فکر می‌کنم برای ما هم در رابطه با آینده صادق باشه.» دختری یک روز پرسید: «منظورت چیه؟»

«خوب ما به احساسات زیبای عشق و سرمستی که می‌تونیم داشته باشیم فکر می‌کنیم، تمام چیزهای قشنگی که وارد قلب، مغز، چشم و گوش ما می‌شود. خدا می‌گوید که این چیزها در مقایسه با چیزهایی که برای شما در نظر گرفته شده هیچ است. البته من هنوز معنی آن را نفهمیده‌ام، ولی فهمیده‌ام که خدا تأکید زیادی بر زمان حال ندارد و فقط روی زمان حاضر به عنوان آمادگی برای آینده تأکید می‌کند. ما واقعیت را به طور محدود حس می‌کنیم. این به معنی آن ینست که من فقط به بهشت و زندگی بعد از این فکر می‌کنم. اینها فقط به من کمک می‌کنند که چیزها را از دید بهتری ببینم.» معمولا یک نفر می‌پرسید: «ولی فکر نمی‌کنی که این در مورد تو چون روی صندلی چرخ دار هستی واقعیت دارد؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. این یک واقعیت همگانی و بین‌المللی است. خیلی از کسانی هم که روی صندلی چرخ دار نیستند مجبورند با مجرد ماندن رو به رو شوند، همانطور که من رو به رو شدم. این موضوع هم می‌تونه باعث شادمانی باشه و هم باعث خشم و بیهودگی مداوم.» منظورت اینه که اعتقاد داری که هیچ وقت ازدواج نمی‌کنی؟» «نه، من هیچ احساس در مورد اینکه ازدواج بکنم و یا نکنم ندارم. مطمئن نیستم که هرگز ازدواج نخواهم کرد و یا خواهم کرد. من راضی و خوشحالم، چه ازدواج بکنم و چه نکنم.» «خوب تکلیف ماها که هنوز به مرحله قبول این موضوع آنطور که تو رسیده‌ای نرسیده‌ایم چی میشه؟» «اگر مجرد هستید و هیچ نقشه بخصوصی در این مورد ندارید، فقط طوری زندگی کنید که یعنی خداوند خواسته که مجرد بمانید تا وقتی که او کسی و یا چیز بهتری را به زندگی شما وارد کند.» یکی پرسید: «تقریبا مثل آن آیه‌ای که خوندی، (چشمی ندیده است و گوشی نشنیده است)، درسته؟»

«بله، گاهی یاد بعضی از احساساتم می‌افتم، یاد دویدن در میان چمن، شنا کردن در آب سرد و روشن رودخانه، بالا رفتن از کوه، بوییدن گل‌ها، اسب سواری، همه چیزهایی را که وقتی روی پاهایم بودم حس می‌کردم. ولیکن خدا

می‌گوید که تمام اینها با هم، قابل قیاس با عظمت و آینده‌ای که برای من آماده کرده است نیست. همونطور که قبلا گفتم آینده تنها حقیقتی است که به حساب می‌آید. تنها چیزی که می‌توانیم با خود به بهشت ببریم شخصیت ماست. شخصیت ما تنها چیزی است که داریم و مشخص کننده وجود ما در آخرت خواهد بود. این چیزی که ما هستیم همان است که به وسیله آتش امتحان می‌شود، فقط وجود خصوصیات مسیح در شخصیت ماست که باقی خواهد ماند.» من واقعا خوشحال بودم که موقعیت‌هایی پیش می‌آید که بتوانم بیان کنم چطور خدا زندگی مرا هدایت کرده است. من تازه داشتم می‌دیدم که روش‌های خدا درمورد زندگی من چقدر عاقلانه است و بیشتر از همیشه از زندگی‌ام لذت می‌بردم. این تجارب نیرو و انرژی تازه‌ای به من بخشیده بود و نقاشی‌هایم هم کیفیت و تبحر تازه‌ای پیدا کرده بود.

من کاغذها، قلم‌ها و مدادهای مختلف و ذغال را امتحان می‌کردم، تکنیک‌ها و روش‌های متفاوتی را آزمایش می‌کردم تا اینکه بالاخره نظرم به یکی از آنها که به نظرم از همه بهتر بود جلب می‌شد. با به کار بردن قلم ماژیک نوک تیز احساس می‌کردم که دقیق‌تر کار می‌کنم و کنترل بیشتری دارم. به عنوان هدیه ازدواج یا کریسمس از نقاشی‌های خودم هدیه می‌دادم، تقاضاهای زیاد برای نقاشی‌هایم کاملا مرا سرگرم کرده بود. با این حال هنوز ترتیبی برای نقاشی کردنم به عنوان یک منبع درآمد نداده بودم که بتواند مرا از نظر مالی مستقل‌تر کند. بعد یک روز یک مأمور بیمه به اداره پدرم که در مرکز شهر بود رفته بود. نیل میلر یک تاجر مسیحی، پر انرژی، موفق و خوش باطنی است. او مأمور خرید سهام فروخته نشده شرکت‌ها از طرف کمپانی آتنا لایف و کجوالتی بود و در همان حال برای چند مؤسسه خیریه بالتیمور هم فعالیت زیادی داشت. نیل میلر موقعیت‌هایی را که مردم دیگر نمی‌بینند درک می‌کند. به خاطر کوشش‌های او مؤسسات معروف ملی به چیزهایی که او به نمایش می‌گذارد علاقه‌مند شده‌اند و به این خدمات و استعدادها موقعیت رشد می‌دهند.

در حین ملاقات با پدرم، آقای میلر متوجه یکی از نقاشی‌های من که روی دیوار دفتر پدرم آویزان بوده است می‌شود. می‌پرسد: «آقای ایرکسون، من جدا از آن نقاشی خوشم میاد. این نقاشی اصل است؟» «بله. در حقیقت دختر من آن را کشیده است.» «جدا؟ دخترتون واقعا هنرمند است. کارش در ضمن اینکه مشخصات مخصوصی دارد، جزییات واقعی را هم نشان می‌دهد. کارش بدع است نظم عجیبی را نشان می‌دهد.» «متشکرم. حتما بهش می‌گم. شاید براتون جالب باشه که جانی دخترم، فلج است. او به وسیله نگه داشتن قلم دردهانش نقاشی می‌کند.» «ای دیگه بیشتر قابل ستایش است!» آقای میلر از جا بلند می‌شود و نقاشی را به دقت از نزدیک مطالعه می‌کند. «حیرت انگیزه. واقعا تعجب‌آور است.»

پدرم توضیح داده که: «او هرگز تحت تعلیم هم نبوده است. من عمه عمرم کم و بیش کارهای هنری می‌کرده‌ام و فکر می‌کنم علاقه من را به هنر به ارث برده است، ولی استعداد و تکنیک او مخصوص خودش است.» آقای میلر پرسیده بود: «آیا هنرش را به نمایش گذاشته است؟» «نه، واقعا نه، فقط در یکی دو تا فستیوان محلی. برای تفنن بیشتر این کار را می‌کند. بیشتر برای دوستان و فامیل نقاشی می‌کند.» «خوب، ما نمی‌تونیم بگذاریم که چنین استعدادی بدون توجه باقی بمونه. فکر می‌کنید که اگر من نمایشگاه کوچکی برای کارهای او تشکیل بدهم، اعتراض کند؟» «چرا؟ مطمئنم که خیلی هم خوشحال می‌شود.» «باشه. بگذارید ببینم که چه می‌توانم بکنم. باهاتون تماس می‌گیرم.»

آقای میلر بعدا با پدرم تمای می‌گیرد و می‌گوید که نمایش کوچکی در یکی از رستوران‌های محلی ترتیب داده است. پدرم تمام نقاشی‌هایی را که من در عرض چندین ماه گذشته روی آنها کار کرده بودم را با خودش به رستوران تاون اند کانتری که در مرکز شهر بالتیمور قرار داشت برد. این رستوران خیلی معروف و جای درست و حسابی وبد که تاجرهای محلی و افراد سیاسی مهم به آنجا می‌رفتند. من انتظار یک گردهمایی کوچک و غیررسمی را داشتم که مردم بیایند و به نقاشی‌های من نگاه کنند و صحبت کنند و بروند، همانطوری که در نمایش هنرمندان دیگر هم همین رفتار را دیده بودم، ولی به طور پنهانی امیدوار بودم که بتوانم یک دو تا از نقاشی‌هایم را بفروشم.

صبح روز نمایش من با جی و دیانا به طرف مرکز شهر حرکت کردیم. به ما گفته بودند که ساعت ۱۰، آنجا باشیم. وقتی که جی داخل خیابانی که به طرف رستوران می‌رفت پیچید، دیدیم که راه بسته است. گفتم: «عجیبه، اثری از کار ساختمانی و تعمیراتی که در خیابان نیست، پس چرا یک خیابان اصلی را بسته‌اند؟ جی گفت: «نمی‌دونم، من می‌رم توی خیابان کناری و از آنجا می‌ریم.» «صبر کن. تو از آنجا هم نمیتونی بری. یک پلیسی داره ترافیک را کنترل

می‌کنه.» دیانا گفت: «باید مربوط به اتاق اصناف باشه.» جی اضافه کرد: «نگاه کنید، باید یک رژه باشه.» جی با لبخند گفت: «یک دسته بزرگ موزیک. چقدر هیجان‌انگیزه. بد شد که ما داریم می‌ریم نمایشگاه، اگر نه می‌تونستیم تماشا کنیم.» «شاید بتونی بپیچی و... » جمله‌ام را ناتمام گذاشتم.

همه در یک لحظه آن را دیدیم و نفس‌هایمان قطع شد. باور نکردنی بود. دست موزیک جلوی رستوران تاون اند کانتری قرار داشت و جلوی ساختمان اعلامیه بزرگی بود که روی آن نوشته شده بود: «روز جانی ایرکسون.» یک دوربین تلویزیونی آنجا منتظر ایستاده بود و مردم هم همه همینطور جمع می‌شدند. با فریاد گفتم: «او، نه! داره چی اتفاق می‌افته؟ جی، زودباش بپیچ تو کوچه قبل از اینکه ما را ببینند!» ماشین در بین ساختمان‌ها متوقف شد، و کاملا از ازدحام دور شده بود. جی پرسید: «حالا من جه کار کنم؟ این واقعا عالیه. او چه کار کرده؟» «اوه، جانی. من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم، ولی او گفته بود یک نمایشگاه کوچک، مگر نه؟» ما چند دقیقه‌ای آنجا نشستیم که تصمیم بگیریم که چه بکنیم. وقتی معلوم شد که چاره‌ای نداریم جز اینکه برویم، جی دنده عقب رفت و بعد به طرف رستوران به راه افتاد. من باطنا دعا می‌کردم که با این حالت هیجان زده و عصبی که جی داشت، در موقعی که داشت به کمک آقای میلر مرا از ماشین به صندلی چرخ دار منتقل می‌کرد، یک وقت مرا نیندازد. با نفس بریده گفتم: «آقای میلر، چکار کرده‌اید؟» ولی قبل از اینکه او توضیحی بدهد، عده‌ای به طرف ما بسیج شدند.

خبرنگاران روزنامه بالتیمورنیوز- امریکن و شبکه محلی تلویزیون ان بی سی از من سؤالاتی می‌کردند. پلکهایم به هم می‌خورد و با ترس و لرز سعی می‌کردم که افکارم را متمرکز کنم. یک نفر که لباس مخصوص راننده‌ها را پوشیده بود به نمایندگی از اف- تی- دی یک دسته گل رز قشنگی را برایم آورد. یک نفر هم به نمایندگی از طرف شهرداری بیانیه‌ای را خواند و از طرف شهردار اعلام کرد که آن روز را به عنوان یکی از روزهای هفته تقدیر هنر به نام «روز جانی ایرکسون» جشن می‌گیریم. من هیجان زده شده بودم و از این همه توجه که به من جلب شده بود خجالت می‌کشیدم.

به آقای میلر گفتم: «آیا همه این کارها لازم بود؟» من فکر می‌کردم که شاید تمام نقطه نظر نمایشگاه از بین برود و یا اشتباها توجه همه بیشتر به صندلی چرخ دار من جلب شود، ولی وقتی حقیقت معلوم شد، اصلا اینطور نبود و من برای زود قضاوت کردنم عذرخواهی کردم. شاید من نسبت به این موضوع خیلی حساسیت داشتم. ترحم و تحقیری که مردم نسبت به افراد روی صندلی چرخ دار نشان می‌دادند مرا حساس کرده بود. من این را تجربه کرده بودم و مجمع ملی افلیج‌ها هم تأیید کرده بود که مشکل است به مردمی که ما را نمی‌شناسند بفهمانیم که ما را از نظر هوش و ذکاوت مانند خودشان بدانند و قبول کنند. شاید هم من در این جور مواقع واکنش بیشتری نشان می‌دادم، ولی واقعا دلم می‌خواهد که مردم بتوانند با من، هنرم، و مسیحی بودنم آنطور که خودشان می‌خواهند رابطه برقرار کنند. دوست ندارم که وقتی با مردم صحبت می‌کنم صندلیم مرکز توجه باشد، چه درباره هنر صحبت کنم و چه مسیح. دلم می‌خواست به مردم می‌گفتم: «من ناراحت صندلیم نیستم، پس شما هم نباشید.»

جشن باشکوهی بود و توجهی که باید به نقاشی‌هایم می‌شد از بین نرفت. سؤالات خبرنگاران بیشتر مربوط به هنرم بود، و صندلیم در پشت صحنه قرار داشت. آقای میلر به من گفت: «جانی، دید تو نسبت به کارت خیلی پایین است. متوجه نیستی که چه هنری داری. متأسفم که این چیزها اول باعث خجالت کشیدن تو شد، ولی مثل اینکه من دوست ندارم که کارهای کوچک بکنم.» بعد از برنامه جشن، هیجانات کمی فرو نشست و بقیه نمایش مثل معمول ادامه پیدا کرد. مردم می‌پرسیدند: «ایده نقاشی‌هاتون را از چه و کجا می‌گیرید؟» «چقدر طول می‌کشه که یک نقاشی را کامل کنید؟» «آیا تعلیم نقاشی دیده‌اید؟»

در یک فرصتی که ازدحام جمعیتکم شده بود، آقای میلر یک مرد جوان بلند قد خوش قیافه‌ای را به طرف من آورد و به من معرفی کرد. دست‌هایش را در جیب کتش گذاشته بود و ناراحت به نظر می‌رسید. «جانی، می‌خواستم که او با تو صحبت کند.» آقای میلر این را گفت و دور شد و ما را در حالی که با تعجب به هم نگاه می‌کردیم تنها گذاشت. گفتم: «از ملاقاتت خوشحالم، چرا نمی‌نشینی؟» او روی لبه میزی که در آن نزدیکی قرار داشت نشست و دوباره احساس ناآرامی می‌کرد. چرا او اینجا بود؟ به نظر می‌آید که دلش نمی‌خواهد با من صحبت کند. هر چه سعی کردم که با جمله‌های کوتاه صحبتی را شروع کنم، بی‌فایده بود، اما از چشمانش می‌فهمیدم که چیزی او را اذیت می‌کند. دوباره

سعی کردم و گفتم: «چه کار می‌کنی؟» «هیچی.» بعد با لکنت گفت: «من مأمور آتش نشانی بودم، اما حالا دیگه نمی‌تونم کار کنم.» «آه؟» حالا باید چی بگم؟ «آه، ممکنه برام توضیح بدی؟» «یک حادثه بود.» «آره؟»

به طور عصبی در جایش حرکتی کرد و گفت: «ببین، اصلا نمی‌دونم من چرا اینجا هستم. میلر گفت که باید بیام و با تو صحبت کنم، چون تو مدتی پیش دوره سختی را برای، آه، معلولیت داشته‌ای.» «آره، واقعا همینطوره. فکر می‌کنم اگر می‌تونستم از دست‌هایم استفاده کنم خودم را کشته بودم.» اما بازوانش را بلند کرد و دست‌هایش را از جیب کتش بیرون آورد، ولی دست نداشت، فقط جای زخم قطع کردن دست‌هایش معلوم بود. «به این کنده زشت دست‌هام نگاه کن! دست‌هایم در آتش سوخته است و از بین رفته‌اند. من هم واقعا نمی‌تونم خودم را وفق بدم!» گفتم: «متأسفم، ولی حق با آقای میلر بود چون من می‌تونم کمکت کنم. فکر کنم.» با تندی گفت: «چطور؟ من دیگه هرگز دست‌هایم را نخواهم داشت.» «می‌دونم. نمی‌خواهم که چرب زبانی کرده باشم. ولی من در حالت و موقعیتی که تو هستی، بوده‌ام. من هم این احساسات عصبانیت، پایمال شدن حق، و از دست دادن احترام را داشته‌ام و به همه آنها آشنا هستم. ممکنه که برای یک مرد بدتر باشه، می‌دونی، چون مردها باید مستقل باشند و خودشان را اداره کنند. ولی فکر می‌کنم که می‌تونم تو را درک کنم.»

برایش قدری از خاطراتم در بیمارستان و گرین اوکز را تعریف کردم و گفتم که این احساسات طبیعی هستند. «اما چطور بر این احساسات غلبه کردی؟ چطوری با معلولیت کنار آمدی؟ تو امروز خیلی خوشحالی و اصلا بد گمان به نظر نمی‌رسی. تو این قدرت را از کجا به دست می‌آوری؟» «اوه، داستان مفصلی داره. دلت می‌خواد بشنوی؟» سرش را تکان داد. برایش گفتم که چطور برقرار کردن رابطه با مسیح باعث می‌شود که انسان به خدا و قدرت او دسترسی پیدا کند. توضیح دادم که چطور خداوند زندگی‌ام را در این چند سال گذشته هدایت کرده است و چطور به من کمک کرد که با ترس‌هایم رو به رو شوم و کارهای زندگی‌ام را بر عهده بگیرم. بعد هم برایش درمورد چیزی که وقتی پانزده سالم بود و در کمپینگ یانگ لایف شنیده بودم و از انجیل نقل قول شده بود گفتم. وقتی با هم صحبت می‌کردیم صورتش روشن‌تر می‌شد. تقریبا نیم ساعت با هم حرف زدیم و وقتی که رفت گفت: «متشکرم، جانی. نیل میلر حق داشت. تو به من کمک کردی. من می‌روم که دوباره کوشش خودم را بکنم. ممنونم.»

(در این زمان، این مرد جوان دوباره به زندگی امیدوار شده است و شغل سخنگوی اول را در سیستم مدرسه آتش نشانی دارد.) در این موقع نمایش در رستوران تاون اند کانتری داشت به پایان می‌رسید و این ایده نیل میلر باعث به وجود آمدن این حادثه شد که من نقاشی را به عنوان یک شغل ببینم. نزدیک غروب، بر جایم خشکم زد وقتی فهمیدم که جدود ۱۰۰۰ دلار فروش کرده‌ام و تابلوها به قیمت ۵۰ تا ۷۵ دلار به فروش رسیده بودند! این حادثه هم چنین باعث شد که نمایشی از کارهای من در کانال ۱۱ تلویزیون بالتیمور برقرار کنند. علاوه بر این نمایش، از من دعوت کردند که دریک برنامه تلویزیونی شرکت کنم و هنرم را نمایش بدهم. سیمورکاف از روزنامه بالتیمور نیوز- امریکن در ستون خودش شرح مبسوطی از روز نمایش داده بود. آقای کاف از من پرسیده بود. «چرا نقاشی‌هایت را با پی.تی. ال امضا می‌کنی؟» و عین جواب مرا در روزنامه چاپ کرده بود: «این حروف کلمات پریز- د- لرد می‌باشد.

می‌بینید آقای کاف، خدا ما را دوست دارد، او به ما توجه دارد. برای آنهایی که خدا را دوست دارند، همه چیز، حتی حادثه‌ای که در ۱۷ سالگی برای من اتفاق افتاد به منظور بهبود و بهتری در کار است. خدا نسبت به من خوب بوده است. او تأثیر مسیح را در شخصیت من رنگ آمیزی کرده است، خوشی، صبر و هدف را در زندگی من وسعت داده است. او به من خوشبختی عطا کرده است. هنر من نشانه‌ای از این است که چطور خداوند به کسانی مثل من قدرت می‌بخشد که از هر حادثه‌ای سربلند بیرون بیایند.» بعد از آن بهار، برای شرکت در نمایشگاه‌های هنری محلی از من دعوت می‌شد. این نمایشگاه‌ها درهای تازه‌ای را به روی من باز کردند و توانستم به کلوپ زنان مسیحی، مدرسه‌ها، گروه‌های مختلف کلیسا و مؤسسات دولتی راه بیابم که نه تنها هنرم را نشان بدهم، بلکه در مورد مسیح با آنها صحبت کنم. من حتی سفر بخصوصی به کاخ سفید کردم و یکی از نقاشی‌هایم را به بانوی اول آمریکا، پت نیکلسون دادم. برای شرکت در برنامه‌های رادیو و تلویزیون به من پیشنهاداتی می‌شد و هر کدام از این تماس‌ها باعث می‌شد که داستان‌ها و نمایشات دیگری را در بر داشته باشد.

به وسیله فروش کارهای هنریم، خوشحال بودم که کمی استقلال پیدا کرده‌ام. دیگر بار مخارجم بر دوش کسی نبود و قادر بودم که خودم پول دربیاورم. حتی شروع به تهیه یک سری کارت تبریک و کارت‌های دیگر از نقاشی‌هایم کردم که آنها هم خوب به فروش رفتند. ما اسم این شرکت را جانی پی تی ال گذاشتیم و به سرعت هم توسعه یافت. در همین زمان، یکی از دوستان نزدیکم، اندی بیرد درباره نقشه‌اش برای خرید امتیاز یک کتاب فروشی مسیحی و باز کردن کتابفروشی با من صحبت کرد. می‌خواست بداند که آیا من هم حاضرم سهمی بخرم یا نه. ما با کن واگنر صحبت کردیم و او هم سومین شرکت ما شد. نقشه‌های ما نه تنها پرهیجان بود، بلکه یک سرمایه گذاری و تجارت هم بود. یک کتاب فروشی که کتاب‌های مسیحی بفروشد چیزی بود که برایش دعا کرده بودیم چون در قسمت غربی بالتیمور به آن خیلی احتیاج بود.

بالاخره، در سپتامبر سال ۱۹۷۳، بعد از ماه‌ها نقشه کشیدن، دعا کردن و کار زیاد، کتاب فروشی لوگوس در خیابان رولینگ رود شمالی شماره ۱۱۲۰ در پاساژ رولینگ رود پلازا افتتاح شد. درست قبل از اینکه مغازه باز بشود. ما در میان کارتن‌های اجناس و کتاب‌هایی که باید قیمت گذاری می‌شد و دیگر لوازمات شروع به دعا کردیم. دعاهای ما برای خریدارانی که از آنجا می‌گذشتند به معنی این بود که مغازه ما مرکز فعالیت دین مسیح شود و مردم برای کمک به آنجا بیایند. من مغازه را بعنوان مرکز فروش تابلوهایی که از اصل تابلوهای خودم می‌کشیدم به کار می‌بردم. این نقاشق‌ها تقریبا همین که کشیدنش تمام می‌شد به فروش می‌رفت. برایم مشکل بود که به همه تقاضا برای فستیوال‌های هنری و جلسات سخنرانی جواب مثبت بدهم و در ضمن کار کتاب فروشی را هم داشته باشم.

شرح مختصری از متد نقاشیم و ایمانم به مسیح نوشتم و آن را به صورت ورقه‌های چاپی در نمایش‌های هنری در حالی که نقاشی می‌کردم شخش می‌کردم. این وسیله خوبی برای مشاوره و گفتگو بود چون مردمی که برای تماشای نقاشی‌هایم می‌آمدند می‌خواستند که من درباره وجود قدرت خدا در زندگی‌ام برایشان صحبت کنم. در بین تمام این حوادث و فعالیت‌ها، یک نقطه نظر مهم وجود داشت: که هنرم به من کمک می‌کرد تا دوباره استقلالم را به دست بیاورم و مهم‌تر از آن اینکه آن برای نشان دادن شکوه و عظمت خداوند به کار می‌رفت.

فصل شانزدهم

در هوای آزاد مزرعه در سایکسویل نشسته بودم. یک روز صبح از روزهای آخر تابستان سال ۱۹۷۴ بود که تلفنی به من شد. «دوشیزه ایرکسون، من از نیویورک و از طرف برنامه تودی شو تلفن می‌کنم. ما دلمون می‌خواد که در برنامه ما شرکت کنید و درباره داستان زندگیتون صحبت کنید و نقاشی‌هایتان را به نمایش بگذارید. می‌تونید بیایید؟» نفسم در گلویم حبس شده بود. «تو دی شو!» «البته، خوشحال می‌شم که بیام.» جی کنار تلفن ایستاد که اطلاعات لازم را یادداشت کند. قرار شد که روز یازده سپتامبر در برنامه شرکت کنم. جی ما را به نیویورک برد. دوستانمان شری پندرگراس و سیندی بلوبا، را برای کمک با خود بردیم. وقتی که روز قبل از نمایش در هتل مستقر شدیم، برای ملاقات مدیر برنامه به مرکز تلویزیونی راکفلر رفتیم. او مراحل مختلف را برای من توضیح داد و درمورد سؤالاتی که ممکن است در مصاحبه بشود صحبت کرد. من در برابر او کاملا راحت و آرام بودم، نه تنها با آمادگی فکری برای شو، بلکه برای نوع سؤالاتی که میزبان برنامه، باربارا والترز ممکن بود بپرسد. صبح زود روز بعد، جلوی باربارا والترز نشسته بودم. چراغ‌هایی که به طرف من روشن شده بود نور زیبا و دلپذیری به صحنه می‌داد. دوشیزه والترز لبخندی زد و فورا به نوشته‌هایش نگاه کرد. به پرمی گفت: «جانی، کاملا آرام باش. راحت هستی؟» «بله، متشکرم.» «خوبه.» یکی از پشت دوربین داد زد: «۱۵ ثانیه.»

من به آن اندازه که فکر می‌کردم هل نشده بودم، شاید به دلیل این بود که از چیزهایی که می‌خواستم بگویم مطمئن بودم و می‌دانستم که اظهارات من به گوش میلیون‌ها نفر از مردم خواهد رسید. نمی‌دانم که دوشیزه والترز خیال دارد چه چیزهایی از من بپرسد، ولی هیچ چیزی که بتواند مرا ناراحت کند نمی‌توانست باشد. «۱۰ ثانیه.» فورا دعا کردم، «خدایا، به من اعتماد به نفس، درک و فرصت بده. طوری پیش بیاور که همه این کارها پر معنی باشد.» «۵ثانیه.» آب دهانم را قورت دادم و لبانم را تر کردم و به گرداننده برنامه که با انگشتانش ثانیه‌ها را می‌شمارد نگاه می‌کردم. «سه، دو، یک.» چراغ قرمزی در بالای یکی از دوربین‌ها روشن شد و باربارا والترز به طرف دوربین چرخید.

گفت: «امروز می‌خواهیم که مجموعه‌ای از نقاشی‌هایی را که در استودیو داریم به شما نشان بدهیم، و همانطور که مشاهده خواهید کرد این نقاشی‌ها با هنرمندی کامل کشیده شده است و اینکه صاحبت آنها باید دست‌های نرمی برای این کار داشته باشد، ولی آنها به طریق کشیده شده‌اند که به نظر من، شما هرگز آن را ندیده‌اید. این هنرمند جانی ایرکسون از بالتیمور ایالت مری لند است.» بعد او به طرف من چرخید و مصاحبه شروع شد. تمام چیزهایی را که گفتم یادم نیست، به غیر از اینکه خانم والترز مصاحبه را برایم خیلی معمولی و لذت بخش جلوه داد. سؤالات او جالب بودند و اصلا مرا ناراحت نکرد. من فورا از او خشم آمد و احساس می‌کردم که او را مانند یک دوست قدیمی می‌شناسم. همانطور که صحبت می‌کردیم، نقاشی‌های من هم نمایش داده می‌شد. این مصاحبه ۱۰ دقیقه طول کشید بعد خانم والترز برای نشان دادن آرم کانال، برنامه را قطع کرد. بعد از اینکه کانال‌های مشترک برای پخش اخبار ناحیه‌ای برنامه را قطع کرده بودند، او ۵ دقیقه دیگر هم برای تماشاگران شهر نیویورک با من مصاحبه کرد.

من توانستم تمام چیزهایی را که می‌خواستم بگویم. خانم والترز از من تشکر کرد و وظایفش را برای بقیه قسمت‌های شو برای آن روز از سر گرفت. الینور مک گاورن همسر سناتور معروف هم یکی از میهمانان برنامه آن روز صبح بود. من و او بعد از اتمام برنامه مدت زیادی صحبت کردیم. او به من گفت که چطور شوهرش، جورج مک گاورن، که در انتخابات قبل کاندیدای ریاست جمهوری بود، همین حقایق و ارزش‌ها را پیدا کرده است. خانم مک گاورن توضیح داد که: «این مربوط می‌شه به موقعی که شوهرم درس روحانیت می‌خوانده قبل از اینکه به سیاست علاقه‌مند بشود.» کمی هم درباره اعتقادات مذهبی او صحبت کردیم. به او یک نقاشی که از مسیح کشیده بودم هدیه دادم و آدرس یکدیگر را گرفتیم که با هم در تماس باشیم.

وقتی که افراد مسؤول صحنه و اجرای شو، چیزها را به حالت اول برگرداندند و چراغ‌ها را خاموش کردند و در دوربین‌ها را گذاشتند. من بالاخره فرصت پیدا کردم که در مورد چیزی که اتفاق افتاده بود فکر کنم. جی به من توجه می‌داد که: «فقط فکرش را بکن، تو درباره ایمانت با ۲۰ یا ۳۰ میلیون آدم امروز صبح صحبت کرده‌ای. این فرصت واقعا عالی بود.» آقای ال نگل و آقای جان پرستون رئیس و معاون کمپانی ژیلت از قسمت پی پرمت آن روز صبح

برنامه را نگاه می‌کرده‌اند. وقتی متوجه شده بودند که من خودکار فلر که از نوع محصولات کارخانه آنها بود به کار می‌برم، کمپانی آنها چند نمایش در سراسر کشور برپا کرده بود. خیلی از مردم که آن روز صبح برنامه تو دی شو را دیده بودند برایم نامه نوشتند. بعضی کپیه‌ای از نقاشی‌هایم را می‌خواستند، بعضی کارت تبریک سفارش داده بودند و بعضی‌ها هم درباره تجارت زندگی‌ام سؤال کرده بودند.

اولین نمایشگاه من به خرج پی پرمیت در شیکاگو در گالری روبینو در خیابان لاسال برگزار شد که درست در کنار مرکز جان هنکاک معروف قرار داشت. من هنرم و نقاشیم را به مدت یک هفته به نمایش گذاشتم. در طول آن مدت از طرف روزنامه‌های شیکاگو تریبیون و سان تایمز با من مصاحبه کردند. هم چنین در لی فلیپ شو در کانال سی بی اس شیکاگو شرکت کردم. وقتی به خانه برگشتیم، دوباره سیل نامه‌ها سرازیر شد. من در تقاضای مصاحبه‌ها غرق شده بودم. نمایشگاه‌های هنری برای لینکلن سنتر در نیویورک ریچفیلد پلازا در لوس آنجلس برنامه‌ریزی شده بود. تعداد زیادی از کلیساها و گروه‌های مسیحی برای سخنرانی از من دعوت می‌کردند. مجلات وومنزدی، پیپل، تین و کورونت تقاضای مصاحبه داشتند. مجله کمپوس لایف هم هر کدام داستان ۴ صفحه‌ای و مودی مانتلی و کریسشین لایف هم هر کدام داستان‌هایی از زندگی من نوشتند. بیشتر و بیشتر در رادیو و تلویزیون ظاهر می‌شدم. می‌دیدم که خداوند چطور به وسیله برنامه تلویزیونی تودی شو وسعت زیادی به زندگی من داد و درهای تازه‌ای را به رویم گشود.

فصل هفدهم

«آیا هیجان انگیز نبود اگر من همین الان، در جلوی چشم شما می‌توانستم به طور خارق‌العاده شفا بیابم، از صندلیم بلند شوم و روی دو پایم بایستم؟ چه معجزه‌ای! ما همه خوشحال می‌شویم و خدا را سپاس می‌گزاریم. این چیزی می‌شد که به خود ما ثابت شده است. ما واقعا اعجاب و قدرت خدا را می‌دیدیم. واقعا عالی نبود؟» من داشتم برای ۱۶۰۰ نفر جوان صحبت می‌کردم. کمی مکث کردم که آنها صحنه را مجسم کنند. بعد ادامه دادم: «اما از آن هیجان‌انگیزتر و دراز مدت حتی حیرت‌انگیزتر معجزه رستگاری شماست، شفای روحتان است. می‌بینید، هیجان این بیشتر است چون این چیزی است که برای ابد باقی خواهد ماند. اگر جسم من یکدفعه بطور معجزه‌آسا شفا می‌یافت، می‌توانستم دوباره برای ۳۰ یا ۴۰ سال دیگر روی دو پایم باشم، بعد جسم من می‌مرد، اما روح جاویدانست. از نظر جاودانگی، جسم من مانند یک جرقه کوچکی در طول زمان ابدیت به حساب می‌آید.»

بعد یک نفر از من سؤال کرد: «تو فکر نمی‌کنی که آنقدر سرسخت و لجبار بوده‌ای که خدا تو را در صندلی چرخدار قرار داد تا به این وسیله در زندگی تو تأثیر کند و روی آن کار کند؟» سرم را تکان دادم. «در انجیل به ما گفته شده است که خدا بر طبق گناهان و ناشایستگی‌های ما با ما کنار نمی‌آید. حادثه من یک تنبیه برای خطاهایم نبود، چه مستحق آن بودم و چه نبودم. فقط خدا آگاه است که چرا من فلج شده‌ام. شاید می‌دانست که من نهایتا از اینکه به او خدمت کنم خوشحال‌تر خواهم بود. اگر من هنوز روی دو تا پایم بودم، مشکل می‌شود گفت که چه می‌شد. شاید بدون اراده در مسیر زندگی، ازدواج، شاید حتی طلاق، قرار می‌گرفتم و ناراضی و ناراحت بودم. وقتی در دبیرستان بودم، خیلی خودخواهانه به زندگی نگاه می‌کردم و هیچ وقت هم هدف‌های دراز مدتی اختیار نکردم. به طور ساده، من هر روزی را فقط برای همان روز و خوشی‌هایی که می‌خواستم زندگی می‌کردم.

دختر جوانی سؤال کرد: «ولی حالا خوشبختی؟» «واقعا خوشبختم. من زندگی‌ام را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم. حتی خودم را ممتاز حس می‌کنم. خدا این همه توجه را به همه نمی‌دهد و اینطور در زندگی آنها مداخله نمی‌کند. او به بیشتر مردم اجازه می‌دهد که هر طور می‌خواهند زندگی کنند. با اینکه می‌داند که شاید آنها دارند زندگی‌شان، سلامتی‌شان، یا خوشبختی‌شان را از بین می‌برند و با اینکه شاید زجر هم می‌کشند، اما در زندگی آنها دخالت نمی‌کند. من واقعا سپاسگزارم که او کاری کرد که مرا متوجه کرد و عوض کرد. می‌دونی، کسی نباید گردنش بشکند، مثل من، تا به طرف خدا کشیده شود، اما حقیقت این است که مردم غالبا با تجارب دیگران گوش نمی‌دهند و از آنها پند نمی‌گیرند. هر چند امیدوارم که تو از تجربه‌های من بیاموزی و مجبور نباشی که درس‌های تلخی را که من برای یادگیری گرفته‌ام بگیری.»

درطول ماه‌های بعد از مسافرت شیکاگو، می‌دیدم که صندلی به عنوان وسیله‌ای برای به وجود آوردن یک محیط کلاس و یادگیری به کار می‌رود. مخصوصا وقتی می‌دیدم که خیلی از جوان‌ها بعد از صحبت با من به راه خدمت به مسیح می‌روند، واقعا شکرگزار می‌شدم. این هم همان، چیز بهتر بود. فهمیدم که چرا پولس رسول توانست «از شکنجه به وجد بیاید،» چرا یعقوب توانست «امتحانات را مثل دوستانش بپذیرد» و چرا پطرس فکر کرد که، «آزمایش ایمان عجیب نیست.» تمام این فشارها و مشکلات برای نتایج مثبت و نهایی بود و باعث «ستایش، افتخار و عظمت» برای مسیح بود. من خدا را شکر می‌کردم که به من کمک کرده است تا پیشرفت کنم. یادم آمد که چند سال پیش در بیمارستان یکی به من گفته بود: «یاد همه تاج‌هایی باش که در بهشت به خاطر زجرهایی که می‌کشی به تو خواهد رسید.» با عصبانیت گفته بودم: «من تاج نمی‌خواهم. من می‌خواهم دوباره روی پاهایم باشم.» حالا فکر من این بود: « خدای من، اگر من قرار است برنده تاج‌ها باشم، بی‌صبرانه می‌خواهم تاج‌های بیشتری بگیرم، چون تنها چیزی است که وقتی مسیح را می‌بینم می‌توانم به او بدهم.»

من واقعا برای این جور موقعیت‌ها «به خاطر او زجر بکش»، خوشحالم اگر به این معنی باشد که بتوانم قدرت خودم را برای ستایش خدا توسع بدهم. این شاید چرب زنابی و عدم مسؤولیت به نظر بیاید، ولی واقعا احساس می‌کنم که فلج بودن من اهمیت ندارد. در زندگی من موقعیت‌هایی به وجود آمده بود برای اینکه شخصیت مرا پرورش بدهم و خودم را با خصوصیات مسیح گونه‌ای تطبیق بدهم و یک هدف دیگر هم وجود دارد. در رساله دوم قرنتیان ۱: ۳۷، آن

را اینطور شرح می‌دهد که ما باید قادر باشیم که به دیگرآنکه با همان امتحانات رو به رو هستند آرامش بدهیم. داشتن خرد؛ یعنی اعتماد به خدا، نه اینکه بپرسیم: «خدایا، چرا؟» با آرامش خاطر و به خواست او، می‌دانم که او بر زندگی من احاطه دارد. این یک قبول و اطمینان کورکورانه، لجبازانه و یا فیلسوفانه نیست، بلکه از روی شناخت خداست و اینکه او ارزش دارد که مورد اطمینان من باشد. با اینکه من بی‌ثبات هستم و گاهی او را به بازی می‌گیرم، ولی او این کار را نمی‌کند. با اینکه من زیاد درمورد او پایین و بالا رفته‌ام، تلخ بوده‌ام و تردید داشته‌ام، ولی او ثابت و استوار و همیشه با محبت بوده است.

یعقوب پیغمبر به مردمی که به خاطر شیرها زندگی‌شان از هم پاشیده شده بود نامه نوشت. مطمئنا مشکل آنها بیش از من بوده است. اگر این کلمات به درد آن مردم خورده است، پس حتما به درد من هم می‌خورد. اینها را در حالی می‌نویسم که سال ۱۹۷۵ رو به اتمام است. من در صندلیم در پشت صحنه یک سالن بزرگ در شهر کانزاس نشسته‌ام. از من خواهش کرده‌اند که امشب برای یک اجتماع تقریبا ۲۰۰۰ نفری در مجمع یوث فورکرایست صحبت کنم. چند لحظه فرصت داشتم که در پشت پرده‌های سنگینی که مرا از جمعیت جدا می‌کرد مکث کرده و فکر کردم. مغز من در صحنه‌های مختلف هشت سال گذشته در گردش بود. صورت‌های آشنای خانواده و دوستانم به مغزم می‌آمدند. جی، دیانا، دیک، دونالد، پدر و مادرم، استیو افرادی که خدا به زندگی من وارد کرده بود که کمک کنند تا مرا به تصویری که از مسیح در ذهن داریم نزدیکتر کنند. من می‌توانم خدا را برای همه این چیزها شکر کنم و این کار را هم می‌کنم، خنده، گریه، خوشی و غم. تمام اینها جزیی از «رشد با،شکوه» من بوده است. دختری که برای حوادثی که اتفاق میفتاد روحا افسرده و متزلزل می‌شد، حالا دیگر رشد کرده، زنی شده که یاد گرفته است به قدرت خداوند تکیه کند.

دارم صدای آل متزجر مدیر برنامه یوث فور کرایست را می‌شنوم که مر معرفی می‌کند. دوباره هدف از بودن من اینجا دقیقا به نظرم آمد. در طی نیم ساعت بعد، من با ۲۰۰۰ جوان صحبت خواهم کرد، که به آنها بگویم چطور خداوند یک دختر جوان سرسخت بی‌عقل را به یک زن جوان متکی به خود تبدیل کرد که دارد یاد می‌گیرد که از زجر کشیدن لذت ببرد. من موقعیت منحصر به فردی خواهم داشت. چیزی که به آنها می‌گویم شاید تعیین‌کننده جایی باشد که ابدیت خود را خواهند گذراند، و به همین دلیل به طور جدی با این مسؤولیت روبرو می‌شوم.

من درباره قدم‌هایی که خداوند در زندگی من برداشت با آنها صحبت خواهم کرد و اهداف او را آنطور که تا به حال فهمیده‌ام شرح خواهم داد. در ضمن صحبت، درمورد مفاهیم طبیعت دوست داشتن خدا، شخصیت او، هدف از آمدن پیامبران، و حقیقت گناه، توبه و پشیمانی توضیح خواهم داد. آل متزجر در حال تمام کردن معرفی من است. چاک گریوت سه پایه نقاشی مرا روی صحنه می‌برد، در حالی که زنش، دبی، صندلی مرا می‌برد. وقتی که دست زدن‌ها تمام شد، افکارم را آرام،کردم و برای روح‌القدس دعا کردم که بار دیگر بتوانم کلماتم و تجاربم را در صحبت با مردم به کار ببرم. به امید خدا اینجا مانند گردهمایی‌های دیگر، تعدادی از جوانان به طرف خدا بروند، اما اگر حتی یک نفر هم به طرف او برود من خوشحال خواهم شد.

حتی یک نفر هم، باعث می‌شود که این صندلی ارزشی را که به قیمت ۸ سال گذشته تمام شده است پیدا کند.